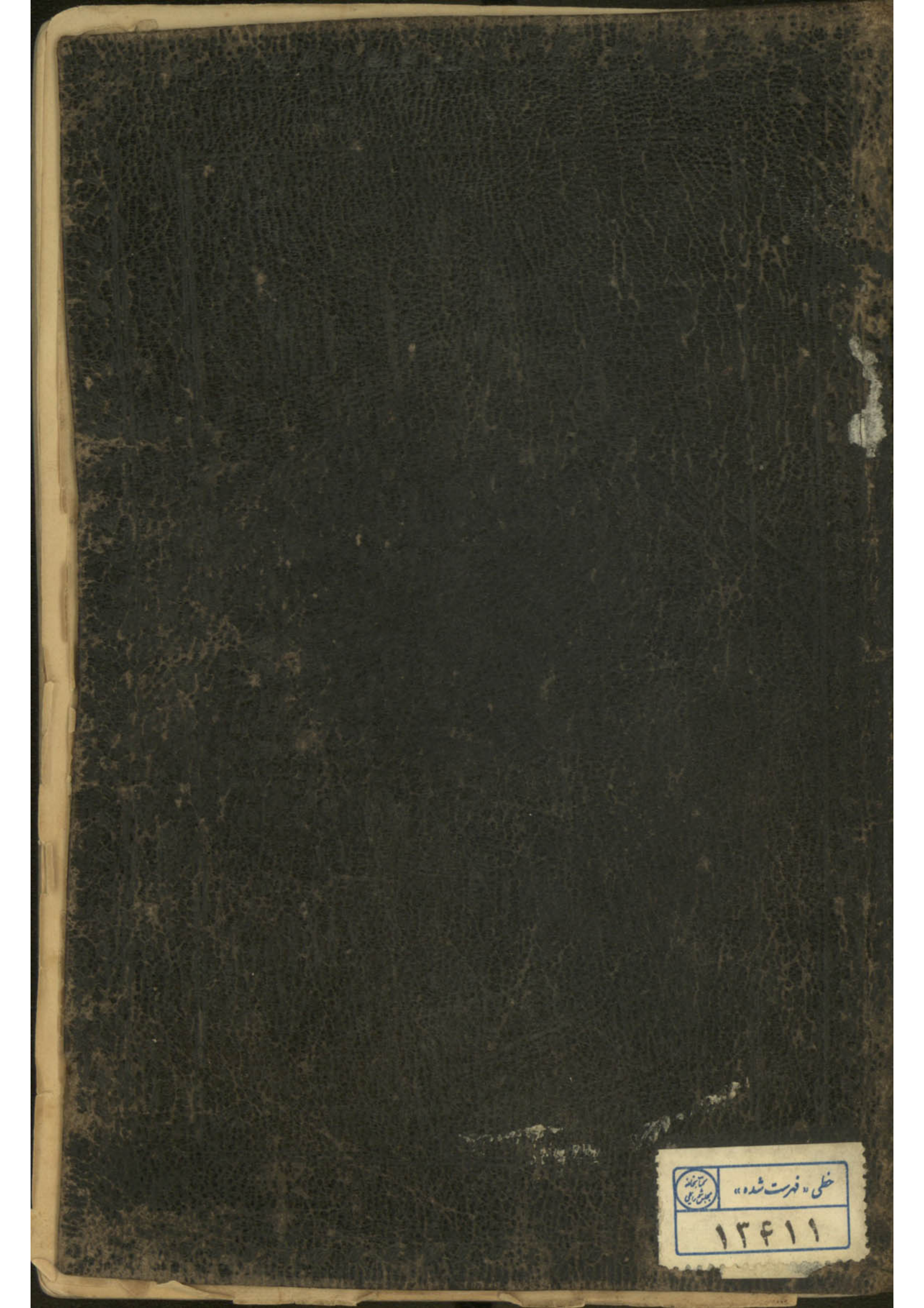
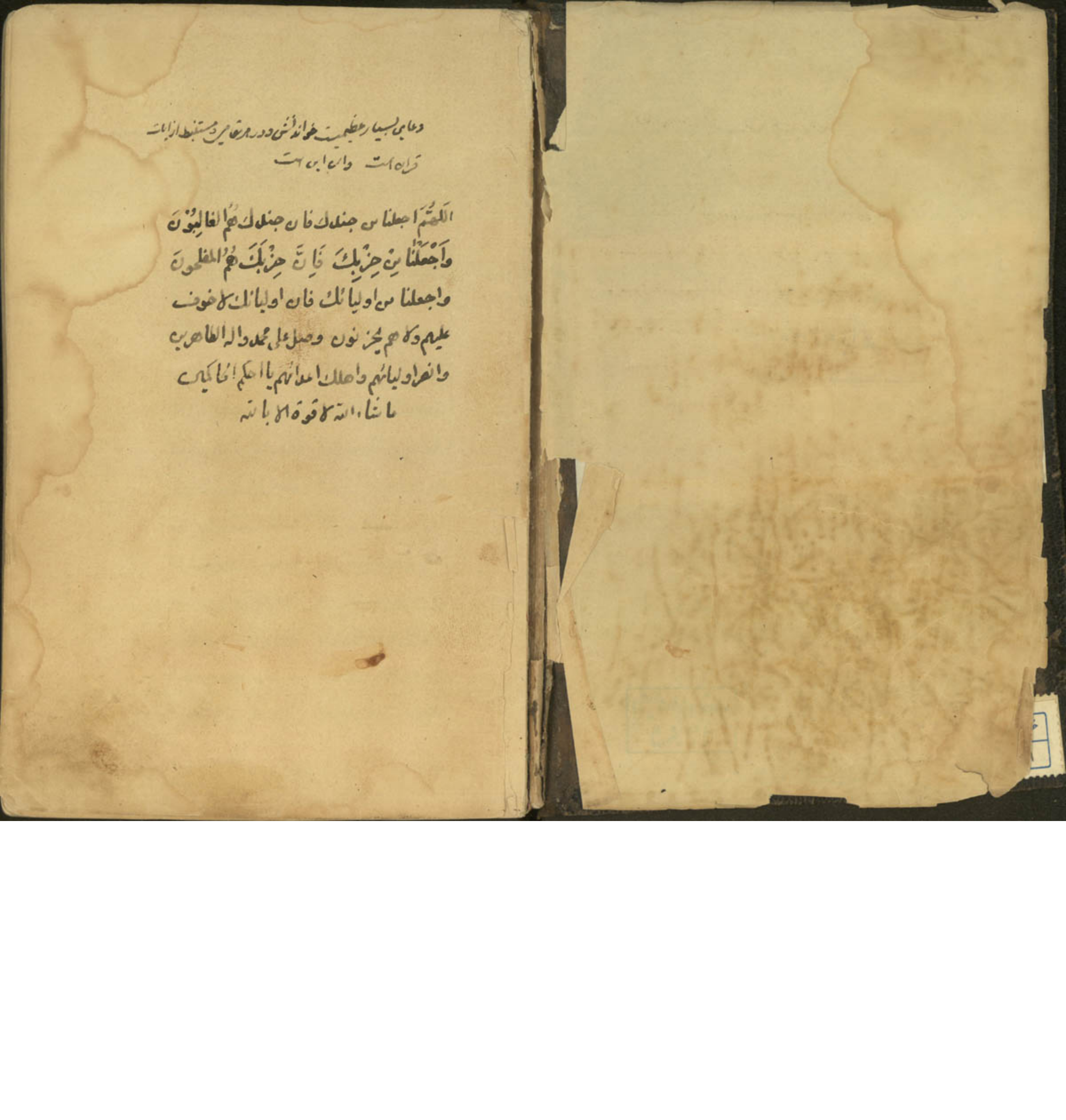




کتابخانه باقر برقی
شماره
بازدید شد
۱۳۸۵
شماره ثبت کتاب
۸۶۴۱۹
۱۳۴۱۱



کتابخانه باقر ترقی
شماره
بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی
مؤلف حاج کریم خان قاجار (کرمانی)
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۶۴۱۹
خطی - فهرست شده
۱۳۴۱۱



دعایی بسیار عظیمست خواندنش در هر مقامی و مستنبط از آیات
قرآن است و آن این است

اللهم اجعلنا من جندك فان جندك هم الغالبون
واجعلنا من حزبك فان حزبك هم المفلحون
واجعلنا من اوليائك فان اوليائك لا خوف
عليهم ولا هم يحزنون وصل على محمد وآله الطاهرين
وانصر اوليائهم واهلك اعدائهم يا احكم الحاكمين
ما شاء الله لا قوة الا بالله



بسم الله الرحمن الرحیم

ای منزه پرده دار و پرده در　　وی برون از پرده و در پرده در

چون سرایم من سپاس کان سپاس　　در قیاس تست و تو بیرون از قیاس

لایق ثنای بیت جز تو کیست　　از تو جز تو هیچکس آگاه نیست

وصف تو اندر خور اوهام ماست　　ذات تو بیرون ز حد و جهات

ما همه در چند و چون و تو برون　　چون در آید وصف تو در چند و چون

کنه تو در پردهٔ حسنت نهان　　نور حسنت آشکارا در جهان

این چه حسنست ای جمیل بی‌مثال　　کز فروغ نور خود داری جلال

هر که بینم عاشق رخسار تواست　　گرچه خود محجوب از دیدار تواست

آتش شوق تو اندر سینه‌هاست　　جلوهٔ روی تو در آیینه‌هاست

سوی تو پویند و از کوی تو دور　　حسن تو پیند و از دید تو کور

شور مجنون از تو لیلی آیتی است　　سوز وامق از تو عذرا آیتی است

از خطا خوانند لیلی را نگار　　وز غلط گویند عذرا بود یار

هر که بینی طالب نیکو بود　　خود نکویی جلوهٔ زان رو بود

این چه

این چه حسنست ای جمیل بی‌نظیر　　کو فکنده شور در برنا و پیر

نور حسن تواست در کون و مکان　　آشکارا از عیان و از نهان

عرش اعظم گشته سرگردان تو　　مانده کرسی واله و حیران تو

آسمانها در هوایت بیقرار　　وز زمین‌ها برده هجر تو مدار

سینهٔ خور در غمت بریان شده　　روی مه از شوق تو تابان شده

آتش از شوق جمالت در تب است　　روز خاک از درد هجرانت شب است

باد از سودای تو جولان گر است　　دیدهٔ آب از هوای تو تر است

رعد از درد غمت نالان بود　　چشم ابر از شوق تو گریان بود

چشم نرگس باز بر رخسار تواست　　پای در گل سرو اندر رفتار تواست

سوز عشق تست اندر جان برق　　آتش شوقت بود در غرب و شرق

روی روز از شوق تو رخشان بود　　وز غمت شب تیره نالان بود

هر کجا روید گیاهی سینه چاک　　در هوایت سر برون آرد ز خاک

لاله را بر دل ز سوز تواست داغ　　سنبل از درد تو افسرده دماغ

هر کجا جنبندهٔ گشته روان　　باشدش از عشق روی تو روان

طایری هر جا که در پرواز شد　　در هوای تو پر او باز شد

ماهیان غرقند در دریای شوق　　مرغ را در گردن از عشق تو طوق

طایران آشیان در کوی تواست ناله‌شان از درد هجران روی تست
بلبل از گل طالب رخسار تواست قمری از سرو عاشق رفتار تواست
جمله عالم اسیر حسن تواست درد ایشان جمله درد حزن تواست
منجذب تواست در کون مکان کو فکنده شورشان در جسم و جان
جملگی سرمست صهبای تواند جملگی در وجد و شیدای تواند
هر یکی چون شیشهٔ حسن تو می نیست پیدا غیر حسن تو زوی
ما همه مرآت حسن روی تو کاندر آن پیداست روی موی تو
لیک هر یک در خور مظهر خویست از صفات حسن رویت مخبریست
چون مرایای صغیر ند کبیر در خور خود هر یکی از تو خبیر
لیک روی جملگی سوی تواست مرجع و ماوای ایشان کوی تواست
تخلیه از هر چه جز تو کرده اند تحلیه از عکس رویت برده اند
تخلیه‌شان سر قول لاستی تحلیه‌شان شاهد الّا استی
جمله با این لا و الّا ذاکر اند گر چه از ذکر ثنایت قاصر اند
ذکر ما اندر خور اوهام ماست همچو نفی ما همه اثبات ماست
تو منزه از صفات کائنات ما ملوث از ذوات از صفات
چون منزه با ملوث در شود ذات مطلق با صفت اندر شود

لیک هر یک

لیک هر یک ذاکر حسن تو ایم گر چه نامت در حروف خود بریم
در طوائف از اعاجم و ز عرب در لسان هر یکی داری لقب
هر کسی نام تو را در لفظ خویش خوانده‌شان سازگر و بر اهل کیش
آن یکی گوید خدا وان یک اله وآن دیگر تاری وان دیگر شراه
جملگی در قصد ذاتت مؤتلف گر چه باشد نامهاشان مختلف
جمله عالم حروف نام تواست هر چه جز تو شمهٔ ز اکرام تواست
جمله حسن تواست در مرآتها نام نامی تو اندر ذاتها
ذاتها خود نام نامی تو اند جلوه حسن گرامی تو اند
نیست نوری غیر نور روی تو نیست چیزی غیر ذکر خوی تو
کور باد آن چشم کو رویت ندید چیست غیر از جلوهٔ رویت پدید
بسکه نورت در جهان پیدا بود از حد ادراک ما شان بالا بود
زین سبب تو از دید تو گشتند کور ز امقام درک تو گشتند دور
چونکه درک چیزها از حد شود هر چه را حد نیست از مدرک رود
نور رویت را نه حد و منتهاست پس برون از حد درک ماسوی است

آن شنیدستی که اندر فهم آب ماهیان را گشت روزی دل کباب

تکی شد از پیش در جستجو — کو بگو کشتی که یارب آب کو

می شنیدستم بعالم ابحا است — بحرهای بی حد و بی منتها است

هرچه کردیدم ندیدم یک نشان — در جهان از آب و نه از بحر شان

این همانا صحبت لاطائل است — نیست چیزی بلکه قول قائل است

وان دگر گفتی که عمرم بی علاست — سیر من در ملک عالم بی حد است

بس شنیدم بی مسمی نام آب — جان من از حسرت آن شد کباب

آن دگر گفتی که آن بی جاستی — همچو عنقا اسم بی معناستی

گر بجائی واقعا دریا بدی — یک نفر از حال او مخبر شدی

انقدر دیدیم سیاحان حوت — کز هوای آب بی بیدند قوت

روز و شب اندر طلب بودند زار — نیکی نه دو نه سه بل صد هزار

هیچکس از او ندید یک نشان — گر بدی یک تن بدیدی زانمیان

این همانا قول بی مغزی بود — شبهه در ذهن هر جاهل شود

آن دگر گفتی که دیدم ماهیان — مطلع بودند بر هفت آسمان

از خفایای امور آگه بدند — جمله روی زمین را بازدند

خدمت هر یک نمودم سالها — محرم ایشان بدم در حالها

من ندیدم هیچکس بد هم خبر — یا بگوید یافتم از آب اثر

بکافی

این همانا قول خام باطلیست — قصه از زیب معنی عاطلی است

آن دگر گفتی که بیهوده سخن — نیست ممکن طول او اندر زمن

عمرها هر یک بود چندین هزار — می شنیدیم آب هر یک هر کنار

گر بدی آن نام بی معنی واصل — رشته این داستان میگشت فصل

خود کجا دیدید باطل مستدام — که بود اندر جهان نامش مدام

حرف باطل لامحاله طی شود — از میان نام و نشانش میرود

حل هر مشکل ز شخص کامل است — هر سخن را اوستادی قابل است

هر متاعی نزد هر استاد نیست — گندم و جو لایق قناد نیست

شکر از قناد و جو از زارع است — کیمیا هم از اوستاد بارع است

از منجم اختر و طب از طبیب — از فقیهان فقه حکمت از لبیب

جامه از بزاز تیغ از صیقل است — سم فروشان را سموم و حنظل است

هر متاعی را ز اوستادی طلب — ور نه محرومی و دایم در تعب

حاجت خود را ز هر دکان مجوی — هرچه زه در هر کوچه و برزن مپوی

شکر از هند است و تنز و از خطا است — هند رفتن از پی تنز و خطا است

گر ترا حاجت سوی مغرب بود — سوی مشرق رفتنت منعب بود

هرچه کردی سوی مشرق بی ثمر — از متاع غرب کردی دور تر

کی ز خود بینان خدا کردد پدید کی توان در شب فروغ شمس دید
از حریصان کی توان آموخت زهد قرب کی یابی از اصحاب بعد
علم از جاهل طلب کردن خطاست نار را از آب جستن کی رواست
اهل نسیان کی ترا یاد آور کنند کی بمقصد پشت بر مقصد روند

آن شنیدستی که اصحاب مسیح زو طلب کردند با قلب جریح
با که بنشینیم ای روح خدا وز چه کس جوییم ما راه هدا
کفت ای اصحاب من جویید راه زانکه دیدش آورد در دید اله
جان او باشد فنا در جان یاد دید او باشد همه دید نکاد
همچو فانوسی فنا در نور شمع جلوه کر چون شعله اندر بین جمع
همچو شعله محفل افروزی کند نعره انی انا النار ی زند
دید او باشد همه دید ز یا د باشد او آیینه حسن نکا د
کفت او باشد همه کفت اله فعل او باشد همه افعال شاه
او نباشد او خود او باشد او الحذر از او مکر دانید رو
یافتید ار یار اندر اجتناب درد خود کوئید کو حق راست باب
درد تان از او و درمان تان از او ست هر چه بپسندد شما را آن نکوست

انچه اید از نکو باشد نکو زشت باشد انچه آید از عدو

زشت در زیبا ز فعل از فاعل است فعل نیکی و بدی را قابل است
کر ترا زین شبهه باشد بجان انما الاعمال بالنیات خوان
نه که هر کر چه از بنده باشد او خطاست هر چه از حق آید آن نیک و رواست
بنده کر نفسی کشد از نزد خویش از قصاص جان و تن سازند ریش
حق هزاران نفس را یکدم کشد قتل او ملح و ثنا را می سزد
جور مادر چند باشد کناه حق هزاران حرث را سازد تباه
لایقش نبود بجز ملح و سپاس فعل او با ما کی آید در قیاس
فعل کامل همچو آن کامل بود فعل ناقص نیست ناقابل بود
فعل کامل را قیاس از خود مکیر اوست نور الله و تو نار السعیر
کی در آید نور و نار اندر قیاس لایق نار است ذم او را سپاس
زین سبب فعل تو نار جان تو است فعل حق زانید ایمان تو است
فعلهای تو همه نار هواست فعلهای حق همه نور هداست
میل تو کر تابع امرش شود جسم و جانت سوی علیین رود
کر قضایش تابع میلت شود جسم و جانت سوی سجین میرود
ای خنک آن کو مطیع حق شده است کار او کار حق مطلق شده است
کفت او باشد همه کفت علیم فعل او باشد همه فعل حکیم

گر جفا از دوست آید دور نیست … جفا عاشقان الا صفا

فخر از شکر لبان … از درش …

همچو کامل فعل او کامل بود نه چو ناقص مخنث و زایل بود

گوش کن از قصهٔ خضر و کلیم لیک با ادراک و طبع مستقیم

اینچنان آمد که چون از کوه طور موسی آمد با دل مشحون نور

سینه اش از علم حق آراسته عقل او افزون و جهلش کاسته

دید تورات مدت خویشتن مشتمل بر حکمت و وعظ و فتن

گفت اندر قلب خود کاندر جهان نیست چون من از کهان و مهان

علم من افزون ز کل علمهاست رتبه ام برتر ز حد و منتهاست

چونکه بود آن شاه از جنس بشر در دلش مانند عجبی کرد اثر

عجب آن سلطان ز خود بینی نبود زانکه او زنگ خودی از خود زدود

عجب بل استکبار فضل الله بود زانکه او اوصاف حق را می نمود

زانکه خودبین از خدا اعمی است رود خودنما از دیدن انوار است کور

در خود و خودبین رسالت کی بود خودنما کی حاکی و مرسل شود

انبیا مرآت اوصاف حقند فانی اند در جنب حق مطلقند

نیست در مرآتشان جز روی حق کی توان بر روی حق زد طعن و دق

چون نمود اندر دلش علمی عظیم با وجود فوق ذی علم علیم

نام آنشد عجب در نص خبر از پی آن نص شدم من پی سپر

ورنه آنکه بود معصوم از گناه عجب اندر اولیا کی کرده راه

عجب سالک مفسد ایمان اوست ذی عدو الله مکر فتنه دوست

عجب نبود جز پسند نفس خویش دین بود ویران کن ایمان و کیش

چونکه ایمان عین حب اولیاست هم عداوت با جمیع اشقیاست

نفس خود دشمن با دین خداست دشمن پیغمبران و اولیاست

چون تو خوش سند از صفات او شوی با عدو اولیا یک رو شوی

دوستی با دشمنان اولیاء می نگردد جمع با حب خدا

هر که دارد روی خود سوی ظلم پشت بر انوار دارد لاجرم

هر که بپسند صفات نفس خویش می شود دشمن ابا ایمان و کیش

ذی صفات نفس ضد دین بود بر خلاف ملت آیین بود

دین ایمان باشد از عجب بدور چونکه او از نور حق کردید کور

گر هزاران سال و هر عابد شوی در تمام عمر خود ساجد شوی

عجب یکدم جمله را ویران کند جمله طاعات را عصیان کند

گر هزاران سال ره آری نبود معتکف گردی چه حو با دو حود

پس کنی یک لحظه رو سوی ظلم می شود آن نور ظلمت لاجرم

آن شنیدستی که اندر ماسبق | زاهدی بد هشته دل بر طعن و دق
بود او را معبدی بیرون ز شهر | ساکن آنجا بدی در کل دهر
عمر خود را کرده در طاعت تلف | مینمود از زهد خود طاعت سلف
رفته در طاعت از او هفتاد سال | غیر طاعت می نبودش در خیال
روزی از راه فتن روح خدا | رفت سوی معبد آن نا روا
گر چه در ظاهر زیارت بود و دید | لیک در باطن تمیزش بد امید

فعل و ترک انبیا باشد فتن | نیست از روی هوای خویشتن
جمله از فرمان رب العزة است | از برای امتحان امت است
که صفا و گاه خلف و که وفا | که مروت گاه استیز و جفا
که رسانندت ضررها گاه نفع | که نمایندت جفا و گاه دفع
گاه بندند و گهی سازند باز | گاه قفل آیند و گاهی برگ و ساز
گاه آیند و گهی ترک کنند | که غضب گاه از رضا هادم زنند
که رها و گاه سختت میکشند | تا چه مار از خانه بیرون کشند
آن صفتهای نهانی را ز جان | با هزاران حیله ی سازند عیان

جی جون

بس صفتها کامن اند در نفس ما | که ز بی اسبابی اند در اختفا
هر کجا اسباب او گردد عیان | می نماید جلوه از پرده نهان
بس صفتها حامل است از اضطرار | ز اضطرار او را نموده اختیار
ای بسا مستوره کز بی چادری | مانده اند در خانه تا چادر بری
ای بسا صلحی که از بی یاوری | حیر اند در دشت خالی مضطر بست
ای بسا تائب ز بی جنگی و ی | ای بسا زاهد چو دنیا گشت طی
ای بسا اخلاق خوش در اتفاق | پرده اش را بر درد دانند از شقاق
ای بسا معزول با تسبیح و زرق | خرمنش را منصبی سوزد چو برق
ای بسا خابیده بر خاک و حصیر | چونکه بنبود بالش ریش و حریر
چونکه دست اولیا دست حق است | کار ایشان کار حق مطلق است
سالکان را امتحانها میکنند | تا حجاب نفسشان را بر درند
برگزینند آنکه سرش با علن | متحد گردد به تمییز و فتن
نیست لایقشان جز اخلاص و صفا | در صفات ظاهر و اندر خفا
امتحان اولیا باشد خلاص | نیست کس را از دخول آن مناص
عشق پنهان را ز اخلاص فنا کند | سر او را آن بیک انها کند
ای خوشا آن کز خلاص آید مدد | جان او ایمن بود از این شرد

کوه‌سان ساکن بود دائم رفیق
از صفا سرش بود همچون علی

لیک این امر بیست از ما بس بعید
هم مگر لطف شهان بخشد امید

ای ضیاء الدین امین الحق راد
کاظم ابن قاسم ای شیخ جواد

نیست امیدم بجز الطاف تو
تکیه‌گاه من بود اوصاف تو

مردمان ترسند از آخر ولی
ترس من می‌باشد از روز بلی

تا چه باشد اقتضای حکمتش
بر چه جاری گشته باشد قدرتش

بس کن این افسانه و کن بازگشت
شد ملول انشاه از طول گشت

شد برون از دیر آن پیر کهن
از برای حاجتی در آن زمن

دید اندر پشت معبد فاسقی
کز معاصی داشت روز غاسقی

بود عصیانش در آن امت شهیر
مجتنب بودند از او برنا و پیر

چون بدید آن زاهد دون عاقبت
در قفای معبد آن فاسق صفت

گفت ای کافر ترا کی این حد است
منزل و تو دیر اینجا معبد است

باشد این معبد مزار روح حق
نبود این اصطبل اهل طعن و دق

مهبط انوار حق است این مکان
نیست اینجای عبور فاسقان

دور شو کز آتش عصیان مباد
معبدم گردد چو خاکستر بباد

عارض فاسق بشد بس عجز و ذل
عجز را بین چون نماید خار گل

ای بسا خاری که گل آرد ببار
ای بسا ظاهر گل و باطن چو خار

تو ز شام تیره نومیدی مجوی
ای بسا شامی که صبح آرد بروی

تو مشو مغرور از روز سفید
ای بسا روزی که شامش در رسید

ای بسا عصیان که بار آرد بهشت
ای بسا طاعت که دوزخ را کشت

پس نه هر طاعت ترا منجی بود
هر گنه نی باعث هلکت شود

آن گنه کز پی بیارد عجز و ذل
گر چه باشد خار بار آرد چو گل

آن ثوابی کز پیش عجب آیدت
گر چه باشد گل ولی خار آیدت

هین ببین آن زاهد در هفتاد سال
وان گناه و کار هر یک در مآل

در زمان از نزد حق بر روح حق
وحی آمد کی دلیل ماسبق

زهد زاهد بهر فاسق شد نثار
فسق فاسق بهر زاهد شد جزا

زانکه عجز آورد آن فاسق صفت
عجب کرد آن دیگری در عاقبت

عجز آنشد مایه اسعاد آن
عجب آنشد مایه افساد آن

چون که آن ورزید بغض نفس خویش
بغض الحب گشت با اصحاب کیش

حب نیکویان ابا بغض بدان
اصل ایمانست نزد سالکان

هیچ عصیان نیست با ایمان مضر
چون در آید خور شود شب مستتر

وان دگر ورزید حب نفس خویش   حب نشد بغض با اصحاب کیش

بغض نیکویان ابا حب بدان   اصل کفر آمد بنزد سالکان

هیچ طاعت را ابا آن سود نیست   در شب هنگام کی انوار زیست

چون بیفتادم بدو را زان مقام   طول انجامید شرح این مرام

باز گویم شمه زان داستان   تا چه گشت از پرده غیبش عیان

وحی آمد از خداوند علیم   جانب جبریل کی پیک کریم

زود رو سوی کلیم از سماک   گوش از آن کز عجب کرد او هلاک

سوی آن شه رو زود بر فرمان ز ما   کن سلام از ما در بگو موسیا

در فلان جا عالمی باشد حکیم   بایدت رفتن بنزد آن علیم

بایدت چندی از او آموختن   ور نه از این عجب خواهی سوختن

علم او از علم خاص ما بود   چاره دردت از آن مولی شود

کی شود پی بی سالک مستقیم   گرچه باشد خود در سلک چو کلیم

تا نکردی خدمت خضر و شعیب   کی عیان گشتی برا و اسرار غیب

نیست راه هستی ز تن در خودی نیست   آن علم کز خود وجودی یافت کیست

هیچکس از پیش خود بینا نشد   تا که چندی پیر و دانا نشد

کورکی بو

کورکی بره مقصد خود ره برد   تا که بینائی بسویش ننگرد

با دو چشم و روز امن و شاه راه   کس نداند پی دلیل از راه چاه

در ره باطن تو کور و تیره روز   شعبها و دزدهای خانه سوز

نه صلاح و نه معین نه غمگسار   دشمنان از پی هزار اندر هزار

کنده در هر گام انجا هی غزیر   رفته عمق آن الی قعر السعیر

عقل کی باور کند در هیچ حال   راه بردن سوی مقصد در ظلال

آن اول منزلت گردد سعیر   گر سپاری فی المثل زان یک شعیر

گر ترا مقصود ره پیمائی است   اندرین را هست سر شیدائیست

بایدت دست تولا و نیاز   نه بد امان کسی از اهل راز

تا از این ظلمت ترا بخشند نجات   ز آب لطف و رحمتش یابی حیات

هین مشو بی خضر اندر این ظلام   باشدت گر صد چو اسکندر غلام

اندرین ره کس نکرده پی سپر   تا نکرده لطف خضرش راهبر

خضر تو شیخ است ای پیر دگر بین   دامن شیخی بکف آور متین

نور روی شیخ باشد چون شهاب   کو شیاطین را بسوزاند ز تاب

اندرین ره مشعل افروزی کند   گر ترا دیدار خود روزی کند

گیردت در زیر بال خویشتن   چون عقابت می برد سوی وطن

کی عقاب از چاه ماترسان بود | چون مطارش شرفه کیوان بود
نیستش از دشمنان بیم هلاک | شاه را از دزد در جاله چه باک
افتادبستاو و دشمن چون ظلام | چون برآید خور شود ظلمت تمام
نفس عبد مجرم شیخ است شاه | کار او در نزد شه باشد تباه
لال گردد پیش شه بنده حقیر | چون شود داند رکند او اسیر
چون در آن بنده که تا داند کلام | نزد سلطان عسوف با نظام
میرود از یاد نفس خویشتن | همچو وقتی کی تواند دم زدن
از وساوس سیلش یابد صفا | کی توان در نزد شه کردن جفا
نفس خفاش است و شیخ است آفتاب | کور گردد کو برای بد از حجاب
جلوه اش او را ز خود بیخود کند | پنج نفس و کید او را بر کند
حب آن شیخ است مانند فسون | گرچه باشد مار نفس اژدر نمون
مار در نزد فسون بیحس شود | زهر قتال از تن و جانش رود
مار سوطی در پی افسون کراست | گرچه پیش غیر همچون اژدهاست
نفس باشد اژدهای هفت سر | گر نداری از فسون او خبر
تو ببر پیش نفس چون طفل صغیر | بد هدت از زهر جنبت خویش شیر
گر نباشی تو بخواهشهای او | یا بگردانی تو از فرمانش رو

یا بگویی روزی از آزارها | آورد لولو ز پنهان مارها
عالمی را بهر تو لولو کند | تا تو را ناچار رو آنسو کند
ور ز لولو گر بیرات ساکن نشد | قلب او از سوز تو ایمن نشد
لعبها سازد برایت سرخ و زرد | کاین عروس وان دگر او را ببرد
هین ببین این جامهای رنگ رنگ | تا که شیشه دین تو آرد به تنگ
لولو او بیم از غیر خدا است | بیم از غیر خدا عین ردا است
گویدت نازی مکن بیند فلان | ریش سازد لوم او بت جسم و جان
یا مکن تو ترک افعال قبیح | که فلانی خاطرت سازد جریح
یا بکن یا ترک کن از بیم شاه | حکم سلطان میکند جانت تباه
یا فلان می رنجد از اعمال تو | نیست لایق این ابا احوال تو
مختصر لولو ترا سرشد رنگ رنگ | تا تو را در دین حق آید به تنگ
زان وطن ناچارت آواره کند | پردههای نفس تو پاره کند
تا ترا سازد سبان خویشتن | مبتلا سازد ترا اندر فتن
لعبهای او متاع این سراست | کو برای طفل چون صورت دراست
طفل چون بیند درا در نیک و بد | میشود از گریه خواهش زان نعم
نفس او مشغول صورت او شود | بیخود از احوال گریه میشود

زاری طفلان به از خوشحالی است   گرچه جاهل زاریش را قالی است
کو نه یزدان دهان و چشم آب   دائما گردد چو کسلانان بخواب
فالج لغوه شود اعضای او   بلکه گردد چون حمار و گاو خو
وا بماند از تمام کار ها   او فتد رنجور چون بیمارها
زاری او عاقبت خوشحالیست   زین سبب در گریه خوش فالیست
تو چه طفلان زاریت عین خوشی است   ترک زاری تو عین بی هوشیست
گریه کن تا عاقبت خندان شوی   گریه کن تا خرم و شادان شوی
از رطوبات معاصی و میول   پاک گردد جسم جان پر فضول
مورث صحت شود در عاقبت   سالم آید جانت اندر آخرت
اهل دنیا خواب و زاریها خواب   خنده بیداری روز حساب
چونکه خواهد نفس خوارهای تو   مکر هر منع زاریهای تو
لعبها آرد ز دنیا سرخ و زرد   تا شوی مشغول و بگذاری نبرد
ایمنی بخشد ترا از خوف و بیم   تا فرو زد بر تنت نار الیم
اینکه این چشم کو گریان بود   این خوشا آن سینه کو بریان بود
خوش سلاح کار دینست این گریها   بهتر است از حرفها و کدها
اشک جاری گرچه باشد سوی فرش   لیک آثارش رود تا فوق عرش

طفل را بین کو بسوز گریها   میکند از پادشاهان کدیها
انچه خواهد می ستاند با فغان   شاه نتواند خلاف رای آن
زخم دل از شمشیر کاری تر بود   آب افزون گر جاری تر بود
زخم گریه کارگر بر جان شود   زخم تیغ از جسم کی بیرون رود
تیغ بر غالب نشاید آختن   میتوان با گریه بر شه تاختن
لشکری با گریه بتوان شکست   کی توان با بند قوی دشت دست
میتوان از گریه با حق کار ساخت   کی توان بر حق سلاح حرب آخت

باز گو از داستانهای کلیم   تا چه آمد پیشش از شوق حکیم
چون شنید آن وحی از پیک امین   آتش شوقش بر آمد از کمین
گشت مشتاق لقای آن دلیل   لاجرم آورد رو سوی سبیل
ترک کرد آن افسر و تخت و نگین   هشته اند قوم خود اهل یقین
هشته تخت و سوی بخت آورد رو   میدوید از سوز عشقش کو بکو
از شعف نشناختی سر از قدم   دود عشق از فرق او می زد علم
هشته تورات و رسالتها خویش   راه کوی خضر را بگرفت پیش
عشق را بین چون بجان ما زند   بلکه آتش در دل و در جان زند

عشق را بین چون بود ایمان درست   بل بود انجت که اند رو دست هست

کوه را از شور در رقص آورد   پرده هفت آسمان را بر درد

هین حبیب از شور عشق بر افلاک شد   هشت خاک و سوی عرش پاک شد

سوز عشق آتش زد اندر خرمنش   گرد در جانان فنا جان و تنش

انچنان کردش که گوئی او دوست است   مغز را نبود وز وا افکند پوست

زین سبب گفت آن امام ذوالعلا   که مرا باشد ابا حق حالها

اوست ما و ما همه او نیم او   گرچه نحن نحن جهرا هو هو

گفت هر کس چشمش از من نور یافت   یافت حق را گرچه سوی من شتافت

وان دگر گفتا بصادق کی امام   وی طفیل هستیت عالم تمام

هر زمان در حضرتت یابم حضور   میشوم انسان که موسی شد بطور

عظم شانت میکند در جان اثر   هر زمان افتد بروی تو نظر

لرزه بر اندام حضار افکنی   هر زمان کز پرده چون خورشید زنی

این چه کبر است ای امام روزگار   وی بجبروت در تو چون من صد هزار

چیست در تو این همه کبر و غرور   دفع کن از جان ما جهل و قصور

لایق شان تو کبر و فخر نیست   لطف فرما کن بیان کبوت ز چیست

گفت ای نادان

گفت ای نادان از حق بی خبر   وی براه خود پرستی بی سپر

این نه کبر من بود آمد پدید   کبر آن باشد که من را آفرید

چونکه شد جانم فنا در جان دوست   انچه می بینی همان رخسار اوست

اوست پیدا از وجودم بی حجاب   حاش لله کر شوم او را نقاب

اوست پیدا تر ز من از بود من   انچه بینی اوست نبود هیچ من

دم فرو بند ای زبان از این مقال   گوش دارد موشها این تلال

باز گو از عشق کو جانم بسوخت   آتشی در عقل و دینم بر فروخت

عالمی را عشق در رقص آورد   پرده کون مکان را بر درد

عشق این افلاک را بنیاد کرد   عشق خاک این جهان بر باد کرد

آتش احببت ان اعرف فروخت   خرمن کون و مکان از آن بسوخت

گشت ساری سر این حب در وجود   در حرارت آورد انچه از وی نمود

هر چه در سر و علن کیرد حراک   از سمک بگرفته تا فوق سماک

عشق او را میکند تحریک بس   گرچه نبود آگه از او هیچ کس

هیچ کس آگه ز سوز عشق نیست   غیر آن عاشق که اندر عشق زیست

از حرارت جمله تحریک ها است   وان حرارت سوز عشق دل ربا است

در جهان جز عشق نبود آتشی   غیر او را نیست هرگز تابشی

آتش عشق است در کون و مکان   تابش عشق است در سر و عیان

هر چه را جز عشق نور و تابش است   جلوه در آن عیان زان آتش است

عشق چبود خط به حسن نگار   خط به چه بود حالت رخسار یار

حسن مقناطیس دل همچون حدید   میکشد دل را چو چشم آن حسن دید

چشم باشد هر دل چون روزنی   او فتد بر دل ز روزن روشنی

چونکه خورشید جمال روی یار   او فتد زان کوه بر قلب فکار

آتش در قلب گردد مشتعل   گردد از آن قلب مسکین منفعل

روز و شب باشد در آن سوز و گداز   افکند ناز و فرا گیرد نیاز

سائلی پرسید از فخر انام   حضرت صادق که باد او را سلام

عشق چبود گفت نار سوزناک   چونکه گردد مطلع بر قلب پاک

سوزد آنچش غیر معشوق است یار   اندر آن نگذارد آن غیر نگار

آتش اندر هر مکان افتد بتاب   میکند چون خویش از آفتاب

عشق چون اندر دلی ماوا گزید   سوزد از وی آنچه اندر وی پدید

چون فرا بگرفت قلب ممتحن   لاجرم در گیرد اندر کل تن

میکند آن جان و تن را همچو خویش   میشود در هر دمی آن سوز بیش

تا که او را از خودی بیخود کند   نور بیت دلدار رب بامش زند

گردد او چون آهن برتافته   خویش را گم کرده آتش یافته

نطق او از آتش سوزان کند   نعره انی انا النار ی زند

گردد او دودی مکانش شعله وار   فاش گوید فاش گشته غیب نار

گر ترا باشد زین مدعا نفور   دست خود را پیش من آر از غرور

تا فغان از سوز من جانت کشد   نعره احراق از تف من در کشد

آن شنیدستی تو از قول هدات   که بر ایشان باد الاف الصلوة

که خدا فرموده از الطاف خویش   میکشانم بنده های نیک کیش

بنده کو در نوافل عاکف است   روز و شب در طوف کویم طائف است

جوید او از سوی خود قرب جلال   یابد از قرب جلال من کمال

تا که او را دوست دارم از صفا   آرمش در محفل اهل وفا

آرم او را خورده خود سوی خویش   تا که از نزدیکم گردد به بیش

تا که گردد نیستی او هست من   گردم او را چشم و گوش و جان و تن

چون دهد در راه من او چشم و گوش   محو سازد در جمالم عقل و هوش

میشوم من چشم و گوش و عقل او   میشوم من خود زبان آن نکو

کر بخواند جا جلش را امید هم | ور نخواند من ز خود منت کشم
چونکه حق شد چشم و کوش و زبان او | کشت او خود ظاهر و پنهان او
می‌شود چون یار جلباب دلم | عالمی با حسن خود سازد اسیر
میتوان با حسن بکرفتن جهان | میتوان تسخیر هم بنمودن شهان
کر نماید جلوه آن رشک قمر | عالمی را میکند زیر و زبر
لشکر شاهان اکر غارت کر است | لشکر دلدار ما ایمان بر است
لشکر شاهان بود کوهان سیل | لشکر خوبان بود حسن از لـ
لشکر شاهان بود هم چون نجوم | لشکر خوبان بود خورشید بوم
چون در آید خور شوند استارکان | جملکی محجوب و در پرده نهان
از فروغ او فرو ریزد نجوم | همچو اوراق درختان از سموم
چشم فتانش برانکیزد د غا | صد قیامت قامتش سازد بپا
می‌شود مفتون از سحر و بیانش | عالمی کر بشکفد غنچه دهانش
هر که چه کویم حسن از آن بالاترات | حسن بوذری از ضیاء [illegible]
کو فتاد ذره در این جهان | داده آن بر باد خاک جسم و جان
ای جمال الدین ایا جان جهان | ای فدایت جسممان و جانمان
چون ببوییت بکیهانی زنده اند | عالمی نزد جمالت بنده اند

کوشش

کوش کن چیزی بر این دل ریش را | افکن ای دوربند تو چون من مضطر را
سوخت جانم ز لطف آب فشان | ای فدایت صد چو من بیجان مان
تا بکی باشیم در هجرت اسیر | ای امید خستکانم دست کیر
چون نکاهی از تو سازد کار ما | تا بکی باشیم حیران در عمی
سینه دادم شرحه شرحه از فراق | تا بکویم شرح درد اشتیاق
ای جلیس و همدم بی مونسان | وی انیس همنشین بی کسان
مانده ام در قید غربت من اسیر | ای امید بیکسانم دست کیر
کر بسوزم چون بسازم با فراق | کر بسازم چون بسوزم ز اشتیاق
کر بسوزم از فراق دلبران | چون بسازم با وصال دشمنان
از نکاهی کار من را ساختی | رایت حب در تنم افراختی
هست از اکرام اتمام امور | ای که نور روی تو شد رشک حور
من چه باشم تا کنم وصف ضیات | چون ستوده در کلام خود خدات
حسن تو میباشد از نور ازل | مادح ذاتت خدای لم یزل
کویم و افتاده ام چون خر بکل | تو که بپذیری دخل اجهد المقل

ای زبان در دشت حیرت متاز
کی در آید در بیانها شرح راز

باز رو سوی کلیم الله که او — مانده در تیه طلب در جستجو
خواند یوشع را که ای نیکو رفیق — وی براه حق مرا نعم الشفیق
بایدم تا مجمع البحرین رفت — تا کشم از این سفر سختی رخت
بایدم رفتن بسوی کوی یار — گرچه بکشد سالهای بیشمار
دوره مقصود باشد رنج سهل — عشق عاشق را کشد من غیر مهل
میکشد او را بجر سهل و جبل — تا ز وصل یار خود یابد امل
تا نوشد شربت وصل نگار — زان عطش هرگز نمی گیرد قرار
انکه باشد تشنه آب زلال — چون نیابد آب خواهد گشت لال
کام وخشک و چشمها غایر شود — التهابش در صدایم ظاهر شود
ور نیابد مدتی آب روان — خواهدش بیرون شد از تن روان
انکه او را تشنگی کاذب است — از تف معده باب راغب است
گر نیابد ساعتی آب فرات — خورده خورده از عطش یابد نجات
انکه او را اشتیاق عارضی است — چون دمی بگذشت شوقش منقضی است
انکه او از جان و دل مشتاق شد — بر دلش کاری تف اشواق شد
هر زمان کز یار خود ماند بدور — میشود افزونش آن اشواق شود
انکه از سرخی رخش گلنار نیست — نیست بیش از ساعتی چون طاعت است

انکه از

انکه از خود سرخ گون و لاله فام — هرگز آن سرخی نخواهد شد تمام
طاعت بید ابر کفر نهان — عاقبت انکفر خواهد شد عیان
چونکه آن طاعت مر او را عارضی است — حکم عارض لا محاله منقضی است
بل مرائی عاریت اندر مصاف — گرچه پوشد از ریا یکصد لحاف
نازک و خاکی بود جامه ریا — انچه در زیر است سازد بر ملا
فعلهای ما همه باشد لباس — گر بان هستیم عاری ز التباس
چون برون آریم سر از زیر خاک — در لباس فعلهای چرک و پاک
امتیاز هر کسی از جامه است — زان عبا و هیئت و عمامه است
فعل نیکو سندس جنت شود — فعل بد سربالی از نقمت شود
گو مرائی زو دو صد جامه بپوش — عورتت پیدا ست پیش اهل هوش
لیک آن کز ذات و طاعات رست — اندر آن طاعت نخواهد گشت سست
چونکه آن ذاتی و ذاتی جوهر است — جوهر خود باشد او خود گوهر است
او بود مستور از ستر الله — کار او هرگز نمی گردد تباه
جامه تقوی بود خیر اللباس — زانکه آن خالی بود از التباس
چونکه موسی شورشش از ذات بود — مبدلم صبر و شکیبش میفزود
خواند یوشع را که اینک ای فتی — این سفر میبایدت از مرخند ا

بایدت در این سفر همره شدن ‌ ‌ ‌ تا رهیم از دلیل کامل از محن

بایدت در این سفر کردی رفیق ‌ ‌ ‌ نیست غیر از نور فاقد حقیق

سالک ره را رفیقی لازم است ‌ ‌ ‌ زانکه وحدت نعت شیخ عالم است

هست وحدت از صفات ذات حق ‌ ‌ ‌ لایق آن نیست جز مرآت حق

هر وحیدی غیر کامل ناقص است ‌ ‌ ‌ کامل است آن کز شبیهی خالص است

سالک واحد خود او شیطان بود ‌ ‌ ‌ در تو وادی والرحیران بود

هر که در صید ان رود تنها و فرد ‌ ‌ ‌ کی تواند با عدو کردن نبرد

او وحید و دشمنانش صد هزار ‌ ‌ ‌ کی توان در همچو حالی کارزار

آن وحید صف شکن شیخ است بس ‌ ‌ ‌ کز دم تیغش رود کردون بس

گر شود شیطان بهزمش باد گون ‌ ‌ ‌ گوید او انی اری ما لا ترون

خائفم از کار ساز عالمین ‌ ‌ ‌ من کجا و رزم این شاه گزین

کارها در پیش شه آسان بود ‌ ‌ ‌ گرچه عقل ما در آن حیران بود

زانکه عالم طوع حکم شاه هست ‌ ‌ ‌ کار شه زالت کار [illegible] دست

امره ان شاء شیئا کن فکان ‌ ‌ ‌ این هم از خواص نه با قول بیان

در حدیث قدسی آمد کی عبید ‌ ‌ ‌ من خدایم کار فرما و مجید

قول من کن باشد و مقصد بکون ‌ ‌ ‌ نیست از فرمان من چیزی برون

تو اطاعت کن که گردی مثل من ‌ ‌ ‌ انچه خواهی حاصل آید در زمن

همچو من کوشش کن و یابد حصول ‌ ‌ ‌ هرچه را خواهی بان یابی وصول

شیخ باشد حکم ران کن فکان ‌ ‌ ‌ از اطاعت در زمین و آسمان

تو ضعیفی کور و کر همچون جنین ‌ ‌ ‌ کی توانی رزم با فوجی چنین

بایدت اول طلب کردن رفیق ‌ ‌ ‌ بعد از آن پویا شدن اندر طریق

با رفیق و اعتصام حبل شاه ‌ ‌ ‌ ممکن است اندم که بسپاری تو راه

ورنه همچون تو ضعیف است از رفیق ‌ ‌ ‌ میشود انهم تبه اندر طریق

لیک میباشد رفیقت اندرین راه ‌ ‌ ‌ چونکه نایب باشما در راه شاه

شیخ باشد مستغاث گاه گاه ‌ ‌ ‌ گرچه در هر دم بباید لطف شاه

تو نه محجوبی از او در هیچ دم ‌ ‌ ‌ بلکه او افروخته در غیب علم

گاه گاهت پرده بردارد ز روید ‌ ‌ ‌ تا دهد بر بودن خویشت نوید

تا بپنداری که از تو غافل است ‌ ‌ ‌ کاروبار سالکان زو عاقل است

تا نگردی تشنه چون دانی که آب ‌ ‌ ‌ حاضر است اندر طریقت در حجاب

در لب جو تشنگی کمتر بود ‌ ‌ ‌ تشنگی با قحط آب افزون شود

هر که داند شیخ را هم راه خویش ‌ ‌ ‌ هرگز از چیزی نگردد جانش ریش

مطمئن در راه خود سالک بود ‌ ‌ ‌ قلب وصد رخویش را مالک بود

کار خود بگذار در او با کار سان / میرود در راه مقصودش نهان

نکند و چیزی کند تا مقصد رسد / یابد از الطاف مقصودش رسد

بی بطول انجامید این افسانها / ز انبساط قلب اند رنگهاء

باز مان از یوشع موسی کلام / نیک نبود شرح سر دیگر مقام

دارد این دیوارها بی موشها / موشها را تیز باشد گوشها

موش پنهان در جدار گوشتین / بدتر است از موش دیوار گلین

موش دیوار گلین گندم رباست / موش این جدار سخن چینی و دغاست

موش دیوار گلین دزد شکر / موش این دیوارها دزد خبر

موش دیوارت بود نفس خبیث / تیز کرده گوش در سرق حدیث

گفتهای نیک را فاسد کند / سلعه اسرار را کاسد کند

گر تو خواهی کاند این خانه نیم / سلعهای نیک و مال محترم

رو از این دیوار دفع موش کن / بعد از آن در جمع سلعه کوشش کن

تا بماند سلعه در آن سالها / یابی از احراز آن اقبالها

هرچه میخواهم کنم قصه تمام / آید از غیبم دگرگونه کلام

این پریشانی همی آید ز دل / ورنه باید قصه کردن معتدل

تا نباشد خاطری

تا نباشد خاطری آشفته حال / کی پریشان میشود از او مقال

انجذاب ساکن کند این شوریده را / قیدی این دیوانه ژولیده را

قید او زنجیر زلف یار اوست / حبس او در سایه دلدار اوست

وصل دلبر آب و عاشق تشنه گام / کی شود بی آب عطش از او تمام

چونکه موسی با رفیقش بر سفر / تنگ بستند از کمال جد کمر

ماهی شوری رسید از نزد حق / از برای آنکه دلیل ما سبق

که باخود ماهی شوریده را / بر مکیدن او زمانی دیده را

میکند او را بهر دریا و جو / هر کجا باشد زنده از عالم بجو

زنده کی آن بود ز آب حیوه / نزد آن آبست آن راه نجاة

فعلهای حق نباشد ز اتفاق / بل همه از حکمت است و انطباق

هست ماهی مثالی هر دل / کو نمک سود است و افتاده بگل

مرده از هجران آب قرب یار / او فتاده در گل هجر نگار

زخم او از هجر دویش ریش ریش / از نمکهای بلاها خورده نیش

ابتلای امتحان باشد علوم / از مقالات و حرافات و رسوم

باید اندر علمها کرد امتحان / کز کجا این مرده دل یابد روان

طالب آن باشد که گردد نیکو / تا بیابد وصل یار نیک خو

نه بتقیید کعبه نه بتخانه است / نه به مسجد خانه نه دیر اندرست

هر کجا یابد نگار خویشتن / گیرد از ظل همایونش وطن

گر تو چیزی گم کنی اندر بلاد / گو نکو گردی و پرسی از عباد

که به دیر و که بمسجد اندری / که بشهر و که بیابان بسپری

پرسی از چندان هزاران بیخبر / تا که یک آگاه آید در نظر

یار این نیکو متاعم را که خورد / یار از دیدار آن بهره که برد

صد هزاران کوه بر زن بسپری / تا بدان نیکو متاعت پی بری

آنکه یکسر سوی مقصد میرود / مهدیست او خود کجا گمره بود

نیست او را حاجت جست و سؤال / میرود یکباره تا کوی وصال

گر تو آگاهی بجای حال خویش / از چه میسازی ز جستن جانت ریش

خود دلیلی و دلیلت هم چه / در بیابان از چه و در شهر چه

یکسره رو تا بجای مخزنت / رنج کم ده بی سبب جان و تنت

گشتن تو بعد از آن دیوانگیست / زانکه گشتن اینت بیگانگیست

رو دلیلی جو و مقصد پیش گیر / دزد کاهست هین مرو بی او دلیر

گر ترا باشد دلیلی نیک پی / دامنش را گیر و کن افسانه طی

ورنه باید گو نکو گشتن چو ماه / تا ببینی روبرو دیدار شاه

زان تقابل چون سراپا نور شوی / همچو ماه چارده رخشان شوی

اینچنین آن نیکو دلیلی گو بود / خود ره و خود مقصد و خود مستند

همچو ماهی کی ز سالک گم شود / گرچه لنگ و گنگ و کور و کر بود

واصل ره را چه بیم از خوف راه / از عسس کی باک دارد پادشاه

آنکه اندر کوچه میخواهد نشان / آنکه اندر راه خواهد مستعان

بود آن آب حیات از بهر جان / کاندر آنجا ماهیت یابد روان

هر کجا ماهی دل یابد حیات / از حیات او را بود دیگر نجات

باید آنجا خضر را کردن طلب / یافتن راحت از او از هر تعب

دل چو حوت و وصل او چون آب حیات / از فراق روی آب آید ممات

چونکه یابد مرده دل آب روان / از لقای پاک آن یابد روان

مدتی در مثنوی تاخیر شد / باعث تاخیر آن تقدیر شد

مدتی رفت از سرم شور بیان / گلستان مثنوی را از دخزان

مدتی ماندم که در باغ ضمیر / نو گلی دیگر نیامد دست گیر

شد خریف و رفت از بستان هزار / بلبل طبع خمش گشت و نزار

قبض و بسط ما ز فعل دیگریست — بنده از داد و ستادش عاریست
گاه نوشت بنده از الطاف خویش — گاه آورد از پی آن نوش نیش
گاه بنهد قصر فردوس از حریر — گاه خوابانند تو را اندر حصیر
گاه از رفعت بر افلاکت برد — گاه از ذلت ابر خاکت نهند
سازدت گاهی ابر ملکی امیر — سازدت که هیچ ناچیزی اسیر
مطلع سازدت بر سر غیب — گاه اندازد تو را در شک و ریب
گاه صحت گاه سقمت میدهد — گاه فقر و گاه دولت میدهد
گر نبودی این قبض و بسط از نزد ما — کار بنده میشد از طغیان تباه
گر نیفتادی ز بالا که بزیر — گر نگشتی که عزیز و که حقیر
همچو ابلیس کو خودش را آراست — کی گمان کردی که دستش کوتاه است
کی گمان کردی که او عبد است خاص — کی گرفتی در مقام خود قرار
گر نکیری شمع را از صحن دار — دار کی داند که او جسمی است تار
گر نبودی شد خور زعالم روی خوش — کی جهان داند ظلام کوی خویش
گر بهارانرا نبود از پی خزان — خاک در خود لاله کردی کی نهان
گر نیفتی گاه در بستر علیل — کی شود صحت بپیشم تو دلیل
گر نگشتی که فقیر و مبتلا — کی شدی دولت بقدرش رهنما

زین سبب گردان

زین سبب کردن مر او انحلال — آرزوی قبض و بسط و ابتلاء
تا رهند از شر طغیان در جهان — فقر ایشان بهر شان گردد عیان
بر رسوم بندگی قائم شوند — از بلای خودپرستی بپی رهند
تا ببینند نفس عجز خویشتن — بنده کی داکی نهند بر جان و تن
تا بباید بر دلش شه بنده کی — کی بپوید در طریق بندگی
تا بپوید در طریقش بنده وار — کی شود آگه ز سر پرده دار
بنده کی کنهش ربوبیت بود — مظهر سر الوهیت بود
بنده گردد حکم ران کن فکان — این عیانش باشد و آن بی نشان
چونکه شد از بنده اش یاد کنند — میکند از لطف خویشش اصطفا
چونکه شد در کفش بنده این — بسپرد در دست او تخت و نگین
چونکه میلش غیر نفس شاه نیست — طالب تخت و نگین و جاه نیست
نیست جز او پیش دگر چیزی امید — لاجرم گردد این ان مجید
چونکه داد انده ره شاه انجمن — شاه هم تخت و نگین با او کذا
غیر احسان چیست احسان را جزا — چیست نیکی را بجز نیکی سزا
بل کریمان صد هزاران چند چند — نیکی کس را عوضها میدهند
تا چه بدهد کار ساز عالمین — در بهای آنکه جان کرد شرح دین

قول هوشدار کو شکن این نغز وز درون پوست بیرون آر مغز

بس کن این افسانه با طول و عرض پوستش این راز باشد عین فرض

باز گو از قبض و بسط کار حق که بود از این دو سالک را سبق

قبض و بسط حق همه لطف است بین کو چه بنوا اگر از آن هیچکس

غیر انسان الک که از آن دو یافت بهر از بیابان رفت تا زان سوی شهر

یافت اند و شهر سلطان علو بر جمیع چاکران او را وقوف

یافت آنجا پادشاهی با سخا بی نیاز از دار تنگی و رخا

کو دهد بل هست عین لطف عام ور ستد بستاند از او هم تمام

حاش لله شاه ما را بخل نیست کیست آنکو بی عطای شاه زیست

قبض و بسط شاه عین رحمت است هم و غم ما ابر ما زحمت است

کار خود بگذار با پروردگار استراحت میکن اندر روزگار

گر کند بسط و اگر قبضی نشر است سلم بنشین آور چو عقلت کوتر است

قبض او را همچو بسطش لطف بین شاد باش از کار رب العالمین

گر نماید بسط حق اندر بهار نشر قدرت خواهد اندر روزگار

بوستان از خلعت دیبا دهد تاج زرین بر سر گلبن نهد

بردمد از جیب اشجار از کرم عیسی ثمارش آید از عدم

کوهرا از سبزه مینو

کوه را از سبزه مینووش کند دشت را فرش زمرد گسترد

تا که چون بیند جهان در خود کمال خویش را بیند با شأن و جلال

قبض سازد حق از آن روح و صفا ساندش عریان ز ثوب اصطفا

افکند اشجار را همچون حطب کوه را خار اکند همچون حصب

دشت را آرد پس از آن خصب جلا افکند تنگی پس از آن وسع و رحب

تا که داند آن عطای غیر بود کز وجود وی همی بودش نمود

آن جمالش بود نور ذو الجلال بلکه کمال از غیر و زو باشد کمال

او است محتاج عطای دیگری از جمال و از جلال است او عری

لیک در این قبض هم صد حکمت است اندر این منعش عطا و رحمت است

قبض کرده از او چو انوار ربیع مستعد گردش بگلهای بدیع

در زمستان میشود طبع نبات کامن اندر اصل او همچون حیات

آید از غیبش بدان ماوای تنگ بر گلها و لالهای رنگ رنگ

میرسد او را مددهای جدید چونکه عجز آورد زان قبض شدید

میشود از فقر لطفش را حقیق رحم حق گیرد فرا کور عتیق

حق بود نزد قلب منکسر منکسر باید که گردد منجبر

چون دل بستان شکست اندر شتا امدش لطف ربیعی از قفا

بار خرم شد ز انوار ربیع   شاد شد دیگر ز از بهار بدیع

هم فزودش آن صفا وان بها   شاخها و برگها و لالها

شد فزون روحش ز پیش شاخها   آمد از بن قبض بس اقبالها

هین نمی بینی که در هر نوبهار   می شود افزون صفای لاله زار

برگها و شاخهای نو دمد   لالها از پیش افزون تر شود

این سزای عجز او شد در شتا   از تواضع رفعتش آمد جزا

با تکبر مستحق وضع شد   با تواضع مستحق رفع شد

چون تکبر کرد از بسط جلال   قبض باید تا بیابد او کمال

چون خدا خواهد تواضع از عبید   میکند از قبضشان بس ناامید

چونکه نومید از تنگی خویش شد   با تواضع میشود با جان ریش

مستحق گردد که رفعت آیدش   بسط دیگر بعد از آن می بایدش

پس ز قبض حق مخراش روی   انتظار بسط دیگر دار از وی

هم مشو شادان ز بسط لطف حق   کز پیش قبضی دگر گیرد سبق

زانکه بر قبض است بسط حق ندید   قبض او بر بسط او باشد بشیر

پیل

بسط دنیا قبض اخرویست   بسط اخری بار فیض دنیویست

زین سبب در قبض بودند اولیا   ز انبساط مال و حال این سرا

جفی بر

قبض بد محبوب تر از بسطشان   چونکه از بسط پیش بد شانشان

شاد از بسط و غمین از قبض او   می بباید بود در قرآن بجو

خوان تو لا تاسوا علی ما فاتِ ا   بعد لا تفرح بما قد آ ترا

جبرئیل آمد بنزد مصطفی   کای دلیل الحق رسول باصفا

حق سلامت میرساند کی امین   این مفاتیح دفینهای زمین

گیر بهر خویشتن از مال و حال   آنچه خواهی و نیفتی زان کمال

می نکاهد از کمالت خردلی   هرچه خواهی گیر از ان و شو ملی

گفت یارب من ز اکرام تواست   مطلبم نفس تو نی انعام تو است

من تو را خواهم نخواهم مال و حال   قرب تو خواهم نجاه و نه جلال

گاه خواهم جوع تا پوزش کنم   گاه سیری تا بشکرت دم زنم

تا بیابم لذت شکر و سؤال   از سؤال و شکر تو یابم کمال

گنج مخفی کنز خفی ذات تواست   غیر حبت در دلم چیزی نیست

حیرتم در تو بود عین مراد   حیرتم افزا اگر خواهیم شاد

ای سبیل الحق ایا شاه جلیل   سالکان را سوی حق نعم الدلیل

مدتی قبض آمد اندر مثنوی   هین امیدم بسطهای معنوی

بسط کن بخشی ز لطف عام خویش   نوش می باید پس از الام نیش

سازبود دل فتح ابواب حکم   تا منظم مثنوی گیرم قلم
منقلب سازم من از سحر بیان   همچو قلب خویش قلب سالکان
عالمی از شور در رقص آورم   پرده های خرقه پوشان بر درم
بگسلانم رشته این پود و تار   پرده در گویم صفات پرده دار

بار دیگر آمد از غیبم مدد   دست گیرم گشت الطاف صمد
بسط شد در مثنوی از فیض شاه   بر فلک سایم از این شادی کلاه
گر چنین سان لطف شاهنشه بود   مثنوی ما دو صد دفتر بود
گر نویسم دفتر افلاک را   کی توانم وصف ذات پاک را
وصف او از غیب و افلاک از شهود   کی شهادت را بغیب اندر نمود
گر هزار افلاک دیگر باشدم   جملگی دفتر شوند و ملتئم
می نگنجد صد هزاران ملک ازان   در تمام آن اگر خواهم بیان
وصفهایم وصفهای شه بود   ور نه درک من ازان کوته بود
تا که او جنباند این دستان بان   گویم و بنویسم از این داستان
تا چه باشد اقتضای حکمتش   تا بکی خواهد بیان مدحتش
گر ترا باشد بر چشمی بصیر   ور بود در سینه ات قلبی خبیر

می نبینی چیزی اندر مثنوی   غیر وصف پادشاه معنوی
پای تا سر جمله وصف شه بود   هر که بیند غیر از این ابله بود
گر چه گویم گاه زید و گاه عمرو   مطلبم نبود بجز والی امر
والی امر است مقصودم تمام   بینم او را من ز هر چیزی مدام
هر چه گویم وصف آن والی بود   خواه از لا خواه از الا بود
این عجب تر اینکه از هر کس سخن   آمدم در گوش از سر تا به بن
وصف او بد چه ز دشمن چه ز دوست   مغز را دیدیم و افکندیم پوست
آب نیسان در صدف گوهر شود   در دهان مار زهر اندر شود
گوش سر بفروش و گوش قلب خر   مثنوی تا ذکر شه از هر خبر
چشم سر بگذار و چشم دل بگیر   تا ز هر چیزی ببینی روی میر
میر ما از هیچکس مستور نیست   لیک دید از کوره کان دستور نیست
بس کن این افسانه اش و دیده دل   آتش موسی دگر کن مشتعل

پس روان گشتند ز انجا بالتفات   سوی آن مرد که حق را بود بات
تا ز علمش کسب دانائی کنند   وز ضیائش کسب بینائی کنند
می شتابیدند در سهل و جبل   تا که از مقصود خود یابند امل

ناگهان دیدند بحری بیکران   چون دل روشن ضمیر رهبران
همچو سینهٔ اهل دانش پر گهر   همچو علم خاصگان بی حد و مر
برد یوشع ماهی شوریده را   تا نماید از ماهیش دیده را
غوطه داد از دران دریا ژرف   ناگهان جنبید و شد پنهان ژرف
رفت از دستش زمام اختیار   خویش را در بحر افکند از کنار
شد شنا ور در خلال آن بحار   مثل یوشع ز انسب حیوان و زار
ناگهان دیدند شخصی را بخواب   خفته اندر فرش لیکن عرش یاب
روی خود را کرده سوی آسمان   پشت خود را کرده بر این خاکدان
افتاده لیک افتاده بخاک   در تن خاک آمده چون روح پاک
رو بمبدا پشت او بمنتها   کرده ادبار از جمیع ماسوی
کرده کشف از لا و الا ز ان معنا   پشت او لا روی او الا مقام
هر روانی در تن خود باطن است   روی انسان دلیل روی اوست
پشت او بر خاک یعنی لا اری   روی بر افلاک یعنی جز خدا
ظاهر هر کس دلیل باطن است   هر روانی در تن خود باطن است
صورت حیوان دلیل خوی اوست   روی انسان دلیل روی اوست
شیر را انیاب و مخلب شاهد است   کو شجاع است و شکارش عادت است

بال و پر مرغ

بال و پر مر مرغ را باشد گواه   کو بباید در هوا رفتن نراه
ساق و سم مر اسب را باشد دلیل   کو هوایش نیست جز قطع سبیل
همچنین هر صورتی باشد گواه   بر روانی مثل خود بی اشتباه
هر مثالی جاذب روحیست خاص   هر روانی را بجسمی اختصاص
اتباع انبیا و اولیا   میکشد روح ولایت از خلا
اتباع ملحدین و مشرکین   جاذب روح خبیثش دان یقین

زین سبب حق کرده تعلیم نبی   کای دلیل هر نبی و هر ولی
گو بامت گر شما را حب یار   شعله ور گردیده در قلب نگار
اتباع من کنید ای دوستان   چونکه فعلم هست فعل عاشقان
ظاهرم جذب دل اندل الله کرد   زان حبیبم خواند و با خود یار کرد
هیئتم گردیده مطلوب خدا   پس شبیهم هست محبوب خدا
اتباع من بظاهر گر کنید   از محبت همچو من همدم زنید
طالبش گردید و هم مطلوب او   هم محب او و هم محبوب او
زانکه آن شکل است چون آهن ربا   میربابد آهن از حب خدا
ور مشاکل گشت کس با بو البشر   روح او در جسم او سازد ظهور

زانکه شکل او بود چون گرگ را   میر باید کاه روحش از خدا
هر که با او گشت هم شکل و شبیه   لاجرم روحش بود چون او سفیه

در حدیث قدسی آمد کای نبی   گو بقوم خویش این حکم جلی
تا نپوشند از لباس دشمنان   هم نپویند از طریق آن خسان
هم کند از طعمهاشان اجتناب   ورنه ایشان هم شوند اندر عذاب
ورنه ایشان هم شوند اعدای من   گر بشکل آن خسان سازند تن
زانکه چون دیدم از ایشان انفعال   دورشان گردم ز فردوس جلال
پس هر آنکس پیشه گیرد آن عمل   دور گردد از فیوض لم یزل
رانم او را از مقام قرب خویش   جان او را افکنم در نار ریش
زانکه هر ظاهر سبیل باطنیست   ظاهر دشمن طریق دشمنیست
بلکه الله واهب بود در باطن مقر   بل فضیلتهای مولا بل مصر
باز با نهم را ثمها این میسر بود   کز علی دین نبی شد با نمود
ورنه بودی علی بودم هلاک   سینه‌ام گشتی ز جهلم چاک چاک
لیک فعل او چو بد فعل علی   گشت پیدا سیرت کافر دراو
چونکه فعلش جاذب الحاد بود   لاجرم الحاد در وی جا نمود

بعد الی

پس هر آنکس عاشق دلدار شد   بایدش چون چو کار کردار او شد
تا رهد از سختی و رنج و عنا   یابد از الطاف یارش اعتنا

پس عجب آن قصه کاورده اند   عبرتی باشد ببین چون کرده اند
در میان قوم لوط بد گهر   بود شخصی بد فعال و بد اثر
فعل او چون فعل قومش روز و شب   با خطا یاو معاصی در لعب
لیک او را جامها چون لوط بود   خویشتن را مثل آن شه می نمود
تا بلا نازل شد اندر آن دیار   جملگی رفتند تا دار البوار
غیر آن شخصی که مثل لوط بود   کز بلا جست و نجاتش در ربود
جامه گر گردد اسباب نجات   چون شدی گر مثل او بودیش صفات
کی ز دوزخ میشود جان تو ریش   گر صفات نیکوان گیری بخویش
هر که خواهد باطن بی ظاهری   باشد او از حلیه دانش عری
باطن و ظاهر قرین یند و شبیه   هر که گوید غیر از این باشد سفیه
گر هوای روی محبوبان کنی   چون تن ایشان ترا باید تنی
تا نگیرد در رحم صورت جنین   در کجا گردد روان او مبین
هر جنینی کو صورت حیوان نیست   در تن او روح حیوانی نشست

هر که شکلش شکل انسانی بود   در تن او روح انسانی دود

بلکه نبود هیچ حکمی بر بطون   غیر آن حکمی که شد اندر متون

چوب یکچو سبب نی خشب طیب   گر ضریحش ساختی گردد حبیب

مقبل اجلال گردد روز و شب   لازم آید داشتن اورا ادب

در صنم سازش میگردد خبیث   واجب آمد لعن او اندر حدیث

گر ترا باشد هوای ذو الجلال   تا توانی سعی سعی کن در امتثال

سعی کن در اتباع اهل حق   تا کر از انوارشان یابی سبق

بس بپایان آیدم این نکتها   بی طویل آید زغیب این رشتها

گر سخن بودی زمن گشتی تمام   قول ناچیزی کی آید مستدام

این سخن تابنده کو تابنده است   نور آن تابنده کو تابنده است

هر مؤثر را اثر مانند اوست   عکس رو چون رو و عکس هو چو هوست

فعل باقی تا ابد باشد چو وی   فعل فانی میشود چون خویش طی

ای بهم قدرت توای بحر شگرف   فعل میخواهم زتو نی اسم و حرف

باز گویم از کلیم و رهبرش   کاندران وادی چه آمد بر سرش

پس چو بگذشتند از آن صحرا و دشت   خسته شد موسی چه از مقصد گذشت

سوی

سوی چیزی هرچه میگردی روان   با قضای طبع خود باشی روان

می نیابی خستگی از آن سفر   قوت گردد دمادم بیش تر

سوی غیر حیزت آرد تعب   ور سپاری یکقدم بینی نصب

از دو صد فرسنگ آید بی درنگ   صاعد از طبعش نخواهد گشت سنگ

هرچه بشتابی بسوی آفتاب   میشود افزون فروغت زان شتاب

می شتابی سوی نار جان فروز   کی کند در جان تو ظلمت بروز

سوی قوت میروی ضعفت کجاست   کی زنزدیکی راحت رنج خواست

سوی آتش هرچه می گردی روان   سردی از جسم تو میگردد نهان

چونکه از آتش گذشتی دم بدم   سرد تر گردد تنت در هر قدم

هست جانت از عبادتها فکار   چونکه نبود حیز تو کوی یار

این تعب زانست کاندر این سفر   رو بمقصد نیستی ای بیخبر

پشت بر مقصد بودت سوی شاه   زین سبب گردید جان تو تباه

تو کشی خود را بسوی کوی نفس   مجتنب سوی شهوت بکشند هر کس

لاجرم از آن کشاکشها شوی   خسته تا سوی کدامین یک روی

مقصدت باشد خدا از دیدگاه   زانکه هستی خانه و گم گشته راه

چون ببینی یک شرر از در طلب   میشوی در خانه [illegible] ای عجب

گر تو بودی عاشق دیدار شاه — پیشتر از پیك كردی رو براه

میشدی تازان بهر سهل و جبل — بی تعب تا زانکه زو یابی امل

این همه زان شد که زو بیگانهٔ — زین جهة پنهان بهر کاشانهٔ

هین همی بینی که اندر کار خویش — هر چه بشتابی نکردد جانت ریش

چونکه خواند کارسازت سوی خویش — ناله سر گیری که بس سخت است کیش

صد هزاران بار خم کردی و راست — در عمل که از چپ و گاهی ز راست

خوشدلی میشوی از یک سجود — در فغان کای وای جانم را ربود

با سر و راز صحبت هم صحبتان — گر نسنه تا شام بگشائی زبان

از صیام روزی واز ذکر گاه — ناله سر گیری که آه از رنج آه

میروی اندر بوادی روز و شب — می نگوئی یکدم آه از این تعب

چونکه تازانی سوی محبوب خویش — خوش تی گر چه شود صد جانت ریش

زین سبب تکلیف شد نام عمل — چون ترا کلفت فزاید ای دغل

گر بدی مشتاق خدمت هر بار — بی تعب هرگز نه بگرفتی قرار

می ستادی روز و شب در خدمتش — بود آن خدمت دمادم راحتش

چونکه مقصودش بود غیر از خدا — طاعت غیر است راحت زو عنا

لیك مردان خدا راحت برند — روز و شب سوی خدا گر بپرند

لذتی

لذتی کان یابی از شهد عسل — می برد مرد خدا اندر عمل

آن مراد ترا که از طاعت بری — او بود کر کرده از طاعت عری

چونکه هر کس سوی قصد خویشتن — هر چه بشتابد نکردد خسته تن

او ضعیف و قوتش از مقصد است — سوی مقصد قوتش یك بر صد است

حیز هر کس بود مقصود او — سوی حیز میرود هر کس بجوی

انچه از خود شد ندارد رهتکی — نیست کر انجم جز بخویشش رهنکی

شرم کن چون در قیامت آورند — کره حق و میل نفس با کوند

پس بیاد آرند میزان عمل — کره و میلت را بسنجند ای دغل

کره و میلت را ببینی معتدل — لیك سنك جرخ پیشش مضمحل

نیست سنك هیچ یك جز دیگری — گر نه از رحمت ز ادراکی بری

چشمت افتد از زمان بر چشم حق — گویدت ای لایق صد طعن و دق

انچه بد اکراهت از دیدار من — دور از من از چه خوش بودت وطن

راحت گویم عنایت از چه بود — رنج غیرت از چه راحت می فزود

انچه بد جز انکه جنست بود نیست — انس ظلمت با ضیاء دستور نیست

هر کسی با جنس خود باشد انیس — هر کسی سر خویش کو آید با جنیس

هین چو از ما نیستی ای بی نصیب — رو سوی انکس که می بودت حبیب

من سخن گویم که تا ظاهر شود — سنگ سوی جنس خود میرود

نیست اندم حاجت پرس و جواب — میرود تا اصل هرکس با شتاب

هرکسی بر فطرت خود میرود — تا با اصل خویشتن ملحق شود

ای برادر هوشدار گوش کن — بعد ازان در حب یزدان کوش کن

رفع این کلفت نسازد غیر عشق — نقد این زحمت نسازد غیر عشق

عشق رنج عاشقان راحت کند — زحمت هجرانشان راحت کند

باز بردم نام عشق جان گداز — باز بردم نام عشق کارساز

گر بخواهم باز شرح آن کنم — بایدم دیگر جهان برهم زنم

دم فرو بند ای زبان ازین مقام — سرد گردد دل ز بر کردن کلام

خوانه باشد دل و باش خطاب — خانه گردد سرد تر از فتح باب

لب ببند از عشق و رو سوی کلیم — باز سر کن نقل آن شیخ حکیم

چونکه موسی طالب آن مرد بود — تا بگویش قوت او میفزود

چون گذشت از مطلب و مقصود خویش — جان او ساعت بساعت گشت ریش

کاملان اندر نزد حق همچون بلور — کاندران پیداست عکس روی حور

پس طلب فرمود موسی زاده را — تا غذائی صرف سازند آنگه شام

گفت یوشع کی شهنشاه کبیر — رفته ماهی از کفم در آن جزیر

گفت موسی آن مکان مطلوب ماست — بایدم برگشت کانجا دلرباست

یار در بر بود ما غافل ز یار — بخت بر سر بود و ما بیخود مکار

پس روان گشتند زانجا با شتاب — سوی آن سنگی که ماهی شد در آب

یافتند آنشاه را اندر نماز — با خدای خویش در راز و نیاز

صبر فرمودند تا فارغ نشست — از مناجاتش زبان در کام بست

موسی آمد پیش و برخواندش سلام — داد پاسخ خضر و بنمودش مقام

ایکه از وحدت همی رانی سخن … با تذلل مانده در سر و علن
از تسلسل گاه گوئی گه ز دور … سر به پی طوری همی جوئی بطور
گه دلیل آری تو از صرف وجود … منده کو را از علامات شهود
گاه گوئی از حدوث و گه قدم … وز خودی بیرون نهشته یک قدم
گاه گوئی از صفات ذات حق … گاه از کنهش همی خوانی سبق
پشت بر انوار یزدان کرده … روی بر اهریمنان آورده
رشتهٔ برهان حق بگسسته … سخت با یونانیان پیوسته
ترک کرده دعوت پیغمبران … گشته کور از ضیاء رهبران
ساده لوح انگاشتی اهل صفا … نقشها دیدی تو از اهل جفا
قول بقراط آمدت نغز و دقیق … قول حق آمد تو را ما لا یلیق
گر نهد خفاش بر خورشید عیب … عیب خفاش است این بی غیر ریب
گر مرارت یابد از حلوا مریض … عیب بر حلوا نمی گردد عریض
اهل وحدت ساده کانند ای جهول … نقشها را نیست در وحدت حصول
نیکوان را حاجت مشاطه نیست … زشت را جز سرخ و زردی چاره نیست
ساده از اوصاف حق آراسته است … از نقوش ماسوی پیراسته است
نیست او را حاجتی بر سرخ و زرد … چونکه او با ساده رویان خوی کرد

گندم از گندم

گندم از گندم نماید جو ز جو … فهم ضد از ضد او طالب مشو
يُعرَفُ الاشياءُ مِن اَضدادِها … حَدُّها الا نفسها حاشا لها
چونکه ضد گردید حد ضد خود … فهم ضد هر حد ضد را داده شد
سادهٔ ما از حد و ضد عاری است … حسن او از لوث ضد و ند بری است
آن مکانی کآفتاب روی اوست … غیر خفاش است و دور از کوی اوست
فهم هر چیزی بفهم نفس اوست … فهم او از مو و فهم مو ز دوست
سرخ را از سرخ بین از زرد زرد … صحت از صحت شناس از درد درد
مدرک مدرک موافق باشد … بسته میگردد ره ادراک خود
هر چه گوید بعد از آن باشد جهال … باشد اندر پای او عقل و عقال
رنگها را کی توان از گوش دید … صوتها از چشم کی خواهی شنید
بویها از ذوق و طعم از شامه … نیست ممکن درک آن ای عامه
بطن را از بطن و ظهر از ظهر بین … خلق را از خلق و امر از امر بین
ساده را از ساده جوی از نقش نقش … فرش را از فرش جوی از عرش عرش
ساده کان چون طالب ساده شدند … لاجرم از هر شی آماده شدند
نقشها از لوح خاطر شسته اند … نقش را در قید حبش بسته اند
باطل از ان طالب نقش آمدند … عرش را هشته سوی فرش آمدند

نقشها بینند سبز و سرخ و زرد   لاجرم گشتند از اهل نبرد
اختلاف آمد سبیل اختلاف   سادگی آمد دلیل ایتلاف
صد هزاران ساده یکرنگند و صاف   دو مطرز لا محاله در خلاف
اینچنین آن خاطر که او ساده شدست   بهر جلوه یار اماده شدست
شسته دل از لوث نقش اختلاف   نیست در او غیر حب و ایتلاف
آینه تا صاف و ساده نشد   بهر حسن یار آماده نشد
لوح اگر از خط بد آغشته شد   خط نیکو کی بر آن بنوشته شد
ساده شو تا سادگان راهت دهند   صاف شو تا نور چون ماهت دهند
آن زمین کز عشب و هرزه پاک نیست   همچو بستان خرم و چالاک نیست
انبیاء از این سبب ساده شدند   بهر فهم ساده اماده شدند
نقشها شستند از لوح وجود   تا که فهم سادگان شان شد شهود
گر ترا م عشق ساده بر سر است   بایدت ساده شدن کان در خور است
آینه دل صاف کن از لوث رنگ   پاک کن قلب خود از این بوی و رنگ
تا عیان بینی جمال یار شان   گردت مکشوف سر کار شان

باز بردم نام شیرین نگار   رفت از سر هوشم و از دل قرار

بازگفتم

باز گفتم یار و از سر رفت هوش   دل درون سینه ام شد در خروش
باز گفتم یار و جانم شد بلب   جانم از نامش بشد در تاب و تب
باز گفتم یار و عقلم شد ز سر   همچو مجنون گشتم از خود بیخبر
باز این دیوانه بند خود گسیخت   بر سر خود خاک بی شرمی بریخت
فاش میگویم هم از شوق وصال   ای مرقع پوش کافر کیش تعال
شور جانان برده ایمان از سرم   میکشی گر کافر اینک کافرم
هست ایمان تو از بیم و امید   شور من بالاتر از وعد و وعید
تو به بیم دوزخ و شوق بهشت   من اسیر آنکه این بنیاد هشت
تو چه طفلان حریص گردکان   من بفکر آنکه گردون گرد آن
تو چه طفلان بهمت از لولو شده   من به بیم آنکه لولو آفریده
تو بقصد خانه من خانه خدای   تو بکشتی سید و من با ناخدای
چونکه ایمان نام خوف است و رجا   شور من او در من نهشت این خوف و رجا
برد از خاطر مرا وعد و وعید   نیست از او بیم بجز او بیم امید
چونکه از عقل این دو من دیوانه ام   چون عمارت این دو من ویرانه ام
گر که ایمان این دو من خود کافرم   گر شهود است غایب اینک حاضرم
تو باستدلال چون کوران روی   با مقصد با بچاه اندر شوی

من چو بینایان اسیر روی یار	بسته پای جان من گیسوی یار
دائم اندر کوی وی پا در گلم	تو چه کوران مانده اندر ظلم
برگشا چشم و ببین رخسار یار	کاشکار است از یمین و از یسار
انچه می بینی ظهور یار ماست	جلوه نور عارض دلدار ماست
غیر او نی نیست پیدا در جهان	کو نه احول بر ببین رویش عیان
او است پیدا از خفا و از ظهور	هم هویدا از ظلام و هم ز نور
کور باد آن چشم کو رویت ندید	حاش لله نیست غیر از او پدید
شمس را کی حاجت برهان بود	خود بذات خویش او برهان بود
جستن برهان برای افتاب	شد دلیل انکه بر دیده حجاب
گر ترا نبود ابر دیده حجاب	هان هویدا در جهان است اقتاب
گر نمی بینی تو آن تابنده روی	رو علاجی بهر چشم خویش جوی
گر نیفتد عکس هیچ اندر زجاج	بایدش بنمود از صیقل علاج
نه که برو نقش رخساری کسی	لاف هذا مصقل صافی زنی
نقش بر وی را نمی باشد دوام	امتحان کار او سازد تمام
علم رسمی سر بسر نقش است و رنگ	امتحانش شیشه اش آرد بسنگ
علم رسمی سر بسر قال و خطاط	در نکوئی کی شود اینها مناط

چوب از صیقل کجا بران شود	گل ز سرخی آتش سوزان شود
لاف مردی کی ترا سازد دلیر	لاف ایمان باشکی کی دستگیر
از ریا تا کی توان زاهد نمود	حرص باطن عاقبت گیرد شهود
حکم هر باطن بظاهر غالب است	جلوه خود را همیشه طالب است

گوش کن از زاهد صورت پرست	کز ریا او را چه حاصل شد بدست
انچنان گویند کندر شهر بلخ	زاهدی بد کام شل از اغیار تلخ
چون رجال غیب مخفی از انام	دائما در فکر و ذکر مستدام
هرگز او را در محافل کس ندید	از ضیافت بد ابای او شدید
جسمش از جوع و سهر همچون هلال	بد رقیب وقتها همچون بلال
اتفاق او یکقدم بکذاشتی	صد هزاران تخم بسمل کاشتی
گر بعوذ بالله او بشنید نار	اشک خود میریخت چون ابر بهار
گر شنیدی اسم رضوان بهشت	تخم دعوة در جهان ساعت بکشت
در کفش بودی عصا بر دوش دلق	از مجامع میرمیدی همچو برق
دامن کوتاه و جامه چون نخست	بود تا زانوی او تحت الحنک
چشم او از کثرت گریه چو جرب	از کمال زهد فارغ از ادب

از پدر را دیش نبرده میکفلوس   کف بکف میسود دایم از فسوس
عجز نفسش مانع کسب و عمل   منحصر بکسب واند را مل
لوح او منقوش از کل سخن   لیک فرقی داشت سرش با علن
باطنش چون کور کافر پر شرر   ظاهرش چون عابدان اندر نظر
حرص پنهان زهد آکرده عیان   همچو کرکی در لباس میشکان
زهر او پنهان و نوری آشکار   در نوا یا بود دایم همچو مار
باشد ان شرک جلی بدتر نفاق   زان بدرک اسفل است از مساق
مشرکانرا باطن ظاهر یکیست   انلعین ایمان عیان کفرش خفیست
مشرکان چون شرک ایشان ظاهرست   مؤمن از افساد ایشان حاذرست
انلعین در ظاهرش شهد و شکر   باطنش چون شحم حنظل پر ضرر
صد هزاران کبر و هندو در بلد   کمره از ایشان نشد یکتن ز صد
یک منافق کر بملکی جا نمود   صد هزاران نفس را اغوی نمود
چاه اکر باشد سرش پیدا و باز   سوی او بینا نخواهد کرد ساز
لیک اکر پوشیده باشد با خسک   جاهلی زبالا او افتد بتک
هیچ خلقی نیست بدتر از نفاق   نیست او را با صدیقی اتفاق
خود منافق با منافق در نفاق   کی بمؤمن باشد او را اتفاق

کر بهی

کو بر بینی فرقه‌ز ایشان رفیق   نیست لاهر دفع یک صدیق
چون سکان کردخور در قال قال   جملکی اندر نزاع و در جدال
جملکی عفعف کنان حمله ور   تا دو کوش خویش در خون برده‌سر
چون یکی انسان از انجا بکذرد   هر یکی شان جامه‌ رختش درد
متفق کردند اندر دفع او   مجتمع کوشند اندر منع او
این نه اجماع است بل خود فرقت است   زانکه هر یک را جدا یک نسبت است
این نه اجماع است بل نوعی هواست   هر یکی را اقتضاهای جداست
هر یکی در منع کوشد بهر خویش   تا نه باید جیفه را از غیر پیش
ظاهرا باشد هوا شان یکهوا   لیک در باطن بود هر یک جدا
همچو کرکان سقیفه کز شقاق   مختلف کشتند از روی نفاق
جیفه را هر یک بسوی خود کشید   بر سر و بر روی آن دیکر جهید
ان یکی خلافت حق ما است (کفتا)   وان دکر کفتی که بهر ما سزاست
وان دکر کفتی که از ما یک امیر   از شما هم بر شما یکتن کبیر
چون سکان کرد جیفه در جدال   مختلف بودند اندر قال قال
جیفه شان [illegible] متاع این سرا   نه ز خلقی شرمشان نه از خدا
مجتمع کشته [illegible] در منع ولی   پای بنهادند بر حکم نبی

طالب آن جیفه اش انگاشتند — شیر حق را شل خود پنداشتند

این بود شیر خدا هی هی سگان — بیشهٔ او لامکان شد نی مکان

شیر حق را صید که لاهوت بود — صید او از سرهد و ماهوت بود

سرهد او را صید از چنگال شد — جیفه دنیا کش آمال شد

آمد او تا طعمشان القا کند — نی که از این مرده خرتان وا کند

هین همی بینید خر را باز هشت — چند از این عفعف غوغای زشت

مطمئن سر را فرو در خر کنید — خر همی خواهد کسی عف کم زنید

لیک این باشد عزیزی سگان — ممتنع باشد تخلف شان از آن

هر که را لوح خواطر چون زجاج — استقامت باشدش یا اعوجاج

هر کسی چون او نماید اندرو — خواه باشد نیک رو یا زشت رو

صادقان بینند صادق کاذبان — کاذبان بینند کاذب صادقان

همچو انسان داند انسانی جهان — همچو سگ بینند انسان از سگان

چون ببینند آن سگان انسان چو خویش — لاجرم جان و تنش سازند ریش

چون برفت انسان دگر با یکدگر — در خلاف آیند از اول بدتر

این بود حال منافق ای رفیق — هرگز از ایشان مجو یکتن صدیق

کار این دین از منافق شد تباه — ورنه تقصیری نبود از نزد شاه

جون نمای

چون منافق یافت اندر شرع راه — کار جمعی جاهل از آن شد تباه

باز از احوال زاهد شنو — بر سر آن داستان دیگر برو

دائما می بود مشغول نماز — با تضرع با تذلل با نیاز

روزها اندر صیام و شب قیام — بود کار او عبادت والسلام

بود در آن شهر شخص تاجری — از حرام و شبهه او مال آوری

معتقد بودی بدان ایمان دین — بود از بهر امامان در کمین

هر که در محراب شد او در عقب — پس نمی رفت از مقامش یک وجب

گر جزی میشد بمحراب دعا — در زمان کرد از عقب او اقتدا

چشم ظاهر باز و از قلب کور — از مقام درک باطن بود دور

هر کجا بد زاهدی صورت پرست — عقد اخلاص از برای او ببست

بود مال گرد آورد رکو و ر — از متاع و از ضیاع و از قصور

بود او را زوجه ای نیک و عفیف — کز تدین بود با عصمت حلیف

هرگز از مردان ندید او غیر زوج — نام حسن و عصمتش بگرفته اوج

شهرهٔ آفاق بود اندر عفاف — هیچکس از او ندیده ایچ خلاف

شخص بازرگان اسیر حسن او — سالها با عصمت او کرده خو

زانکه از زن بود یکتا در جمال … جمع کرده با جمال خود کمال

بُد ز بازرگانش دو طفل صغیر … هر یکی را تازه مکوفتند شیر

شد مریض تاجر و مرگش رسید … صبح عقبا از شب دنیا دمید

اقربا بر گرد او گشتند جمع … در میانشان ماند او مانند شمع

هر یکی افسوس خورد از بهر او … حیف کان از دار دنیا تافت رو

این بود قانون اهل روزگار … جمله گیرا این چنین باشد قرار

قدر نگذارند هر موجود را … حسنها بدهند هر مقصود را

هر که باشد در میان خار و ذلیل … چونکه رفت از این سرا نعم الخلیل

زنده گر باشد وحید عصر خویش … از حسدها خاطرش سازند ریش

عیبها بر خلق و بر خلقش کنند … طعنها بر سیرت و شغلش زنند

گر خوری میرد کرو لنگ جو یخ … ناله سر گیرند از قلب قسیخ

وصفها از شکل رفتارش کنند … از خو عیاش بالاتر برند

کو هزاران روز خوش اندر غم … آید ایشان را باشد غیر غم

باز از ایام سابق سرخوش شوند … حسرت آن روزها را میکشند

کو چنان ایام راحت حضور … سخت می بندند اشفتند اقوام کور

يَتَمَنَّى المَرْءُ فِي الصَّيْفِ الشِّتَاءَ … فَاِذَا جَاءَ الشِّتَاءُ قَدْ مَقَتَا

لابد ازمی

لابدَّ ان يرضى و لا يرضى بدا … اِنَّمَا الانسان طبعا هكذا

هیچ نبود بهتر از سلم و رضا … گردن تسلیم در نزد قضا

هر چه پیش آید از نزد نگار … میل خود بگذار و شو در میل یار

هر چه از شیرین بود شیرین بود … نیست عاشق آنکه زان غمگین بود

هر که او راضی بفعل یار نیست … خود همانا عاشق دلدار نیست

هر که او ذاتش نکو فعلش نکوست … نی که تلخ از او و شیرین هم از اوست

تلخی و شیرینیش یکسان بود … گر ترا در قید عشقش جان بود

رنجش از آن است کو بیگانه است … هر خرابی زانکه خود ویرانه است

یار ما بیگانه از عشاق نیست … اوست بیگانه که خود مشتاق نیست

ور نه دلبر از کسی محجوب نیست … واین عجب زانکه خود مطلوب نیست

یار همچون شاخص و مردم زجاج … وز زجاج آن راستی و اعوجاج

ایچو شان آیینه گو شد مستقیم … رو بروی شاخص خود شد قویم

رنگها از خود زدود و صاف شد … بهر شاخص مظهر اوصاف شد

گرد پنهان خودی و ظاهر کرد یار … از صفا شد مظهر حسن نگار

میل خود بگذاشت در میل حبیب … قلب خود پرداخت از لوث رقیب

سوی یار از جان و از تن بنگرید … پردهای هستی خود را درید

در رضای کردن تسلیم هشت	تخم صدق اندر زمین دل بکشت
شد فراموشش هر آنچه غیر یار	شد ز صدق آیینه حسن نگار
هرچه جز دلدار خود از لا زدود	داد در دل بار و از الا نمود
چونکه دور افتادم از آن داستان	باز از تاجر همی سازم بیان
کز اقارب هر یکی ظاهر چه شد	وز قلوب هر یکی باهر چه شد
آن یکی میگفت کای صاحب کرم	کن وصیت تا زنفقی از بر م
وان دگر گفتی مبارک هست این	کن وصیت را مشو از این غمین
وان دگر گفتی وصایت میکنم	وان دگر گفتی حمایت میکنم
وان دگر گفتی که ملکی وقف کن	پیش از آنکه بر کندت بیخ و بن
وان دگر گفتی مظالم رد نما	وان دگر گفتی وجوه بر کجا
وان دگر گفتی که ارحامت خفی	وآن دگر گفتی قریبان دست گیر
شخص با ذر کان چو آن اوضاع دید	آه سرد از قلب پر دردش کشید

گر هزاران سال مانی در دو رز	بایدت شد زین جهان دلفروز
این جهان باشد سرای کاروان	شام آید صبح میکوچد از آن
این نه جای منزل و ماوی بود	خود رباطی در ره عقبی بود

حیره ان

خیره آن کو نشنود بانگ رحیل	باز بندد دل بر این عمر قلیل
تو بخواب غفلت بیدار مرگ	وین عجب تو حرص تو در جمع برگ
گر هزاران گنج و سیم و زر نهی	بایدت رفتن ابا دست تهی
گر کنی تعمیر جنات قصور	عاقبت خواهی شدن در تنگ گور
گر هزاران جامه زرین در پی	کی ز کرباس کفن افزون بری
ور هزاران بوی خوش بر خویش زن	عاقبت گندیده خواهد شد بدن
گیرم اعوان تو را چندین گروه	کیست یا رب عاقبت جز مار و مور
گر هزاران آب خوش آری برون	میشود جاری ز چشمت چرک و خون
گستری گر فرش دیبا بر نمد	عاقبت جانت بود اندر لحد
یک قدم رو سوی قبرستان گذر	بر گشا یکدم تو چشم اعتبار
پنبه غفلت ز گوش خود بگیر	بشنو از ایشان عبرت بی‌نظیر
هر یکی گوید ز حال خویشتن	قصه‌ها جان کند از جان و تن
آن یکی گوید بدم شاه عسوف	عالمی از بیم من بودی مخوف
دولتم بودی که ورد اندر گروه	از جواهر و از فواخر از قصور
جمله شاهان عالم بر درم	بنده‌سان بودند دایم چاکرم
جمله را هشتیم رفتیم از جهان	دست خالی نگهان و از نهان

زان همه اموال گنج پر علف / یک کفن کردند ما را امدد

شخلدم آمد بکارم نه حشم / جمله رفت از دست ما از بیش و کم

عاقبت خفتیم در این تنگ کور / از برای غیر هشتیم آن قصور

آن یکی گوید بدم ماهی منیر / عالمی بودی بحسن من اسیر

در جهان حسن بودم افتاب / ذره سان در پی تو ام این نه حجاب

هین سر بین با خاک یکسان آمدم / آنچه زان و نیان از کف شدم

ان یکی گوید که رفتم در صغر / وان دگر گوید شدم بعد از کبر

ان یکی گوید که من زارع بدم / در فلاحت عالم و بارع بدم

ان یکی گوید که من بودم ادیب / وان دگر گوید که من بودم لبیب

وان دیگر گوید که من بودم فقیه / وان دگر گوید که بودم من نبیه

جملگی بگذاشتند این خاکدان / نیست دنیا ابر کس جاودان

پر شود پیمانه چه شیرین چه تلخ / عمر و عزت رسد آخر بلخ

هین مشو مغرور این دنیای دون / چونکه باید رفتنت از آن برون

هوشدار و فکر کار خویش کن / تا نکنده تیشه مرگت ز بن

چونکه پایان ندارد این کلام / بشنو از تاجر که چون گشتش ختام

چون بدید

چون بدید آن تاجر نیک عاقبت / بایدش رفتن بسوی آخرت

وین عقارب اقربا از پس و پیش / هر یکی در جلب نفعی بهر خویش

آه سرد از دل کشید و گفت هین / شخص زاهد کو که باشد او امین

از پی احضار زاهد دوانند / قاصدی کو را سوی بالین خواند

دست اخلاصی بدامانش رساند / داد سوگند و بحق خویش خواند

کی امام و مقتدای روزگار / وی مسیحا دم امین کردگار

منقطع گشتم از این دنیای دون / دست من کوته شد و جان شد برون

گرچه میدانم که دامان تو پاک / شهرت زهد تو رفته تا سماک

لیک من در مانده ام در همچو دم / دستگیرم چون تویی صاحب کرم

من همی گویم وصایت کن مرا / حاجتی دارم حمایت کن مرا

من چو بسپردم بمالک جان خویش / هشتم از پس جمله خان و مان خویش

چشم رحمت سوی طفلانم فکن / زوجه دارم عفیف و ممتحن

طفلکان من یتیم کوچکند / نیست ممکنشان بکام خود رسند

آن عفیفه یک کنیزی از شماست / خواجگیت بهر طفلانم رواست

اینک آمد مرگ و جان از تن برفت / گر ترحم میکنی وقت است وقت

گاه گاه لطفی سوی ایشان نما / منع کن ز ایشان پلید جور و جفا

گفت آن زاهد معاذ الله که من　　با تهم بیرون ز حد خویشتن
زاهدا تا کی مجال این مهام　　حاش لله کی شوم در این مقام
بنده و این شغلها هیهات کی　　ناهد و این قصه‌ها کی مقتضی
هر چه آن بیچاره گفت این کم شنید　　هر چه آن بیش آمد این واپس جهید
او بدو بر دامنش دست نیاز　　این فغان که بکند رد وقت نماز
او بگفتا رحم بر حالم نما　　این بگفتا بکند رد وقت دعا
عاقبت بعد از اللتیا و التی　　گفت من راهست سویت حاجتی
حاش لله از من و سوء ادب　　کز برای تو بخواهم یک طلب
اینقدر خواهم که در ماهی دو روز　　سوی ایشان آری تو روی دلفروز
چشم رحمت سوی ایشان افکنی　　که با این بیت الحزن کامی زنی
اتفاقا روزی از کاری رود　　فضل و جود تو شامل ایشان شود
بعد صد منت ابا کرد او قبول　　یافت از او مقصد تاجر حصول
جان خود تسلیم کرد و شد بخلد　　رخت را با جان بحسرت می‌برد
کرد زاهد زود تجهیز و نماز　　تعزیت را چند روزی کرد ساز
سینه‌اش شد تنگ از طول نشست　　ظهر سیم تعزیت درهم شکست
چون شب چارم شد آنکافر صفت　　رفت سوی خانه بهر تعزیت

جکه

بسکه او را بود بر سر شوق و ذوق　　بو داند رکودنش از حرص طوق
رفت سوی خانه‌اش پر دق و کوب　　داخل خانه شد از حرص خطوب
چونکه غافل رفت آن زن را بدید　　سر برهنه همچو خورشید دمید
چونکه چشم زاهد او را دید شد　　خود ز هوش و داد از کف انچه بد
دل برفت و پایش از رفتار ماند　　لیک بر رو پوش خود لاحول خواند
رفت سوی حجره و با زن نشست　　لیک تیر عقل او جستن نشست
خواست گوید بهر آن زن تعزیت　　از شبق یکبارگی شد تهنیت
هر زمان گفتی سخن نزدیکتر　　خورده خورده از کف او شد قرار
دست بر دو جامهٔ آن زن گرفت　　دست دیگر زد به بند جامه رفت
آن عفیفه این مصیبت را چو دید　　از دل پر درد خود افغان کشید
کاین چه بی شرمی بود ای خیره سر　　از خدا شرمی کن ای زشت بتر
نه توئی خود زاهد و من با عزا　　بگذر از این هر دو شرمی از خدا
نه من آخر عده دارم ز زوج　　ای که زهدت در جهان میداشت اوج
گفت ما خود حامل شرعیم و دین　　سینهٔ ما مخزن دین مبین
دین پیغمبر همه با دست ماست　　اختیار شرع اندر دست ماست
آنچه ما گوئیم حکم الله بود　　حکمها از دست ما بیرون رود

اخبار [illegible]رمت وحل زان ماست   دادن تغییر دین از شان ماست
اصل ها [illegible] را بنهاده ایم   داد دین مصطفی را داده ایم
ظن ما باشد مدار دین حق   این نه زامروز است بل مما سبق
اصل شد حجیت ظن فقیه   هر که گوید غیر از این باشد سفیه
گر شود قرآن وسنت غیر ظن   باشد اولی اتباع ظن من
هر کنه کان شیوهٔ اصحاب ماست   وجه استقرار شی استصحاب ماست
از فرایض نفس ما گر واز شد   بیخ آن اصل برائت بر کند
تو مشو از فعل ما هرگز غمین   سیرة اصحابنا حق متین
گر زهر برهان ره ما صعب بود   چارهٔ دردش ز استحسان بود
هم از آن گر بسته شد ما را سبیل   هر او اجماع میباشد کفیل
گر نباشد اتفاق مسئله   شهرت ما کار او سازد بله
جان من اندر تلف زان روی و موهبت   نهی لا تلقوا همین جا جای ماست
بعد من از وصل تو باشد مرض   الضرورات تبیح ما خطر
حفظ جهال از هلاک احراستی   حفظ زاهد در قیاس و لاتی
جملهٔ اصحاب ما در این فعال   پس بتنقیح مناط این شد حلال
از برای حفظ هر فسقی روات   پس باستنباط علت هم سزات

انکحوا

انکحوا از قول حق گفته نبی   امر مطلق باشد و نص ایغبی
امر بهر فرض باشد نی خیار   فور و تکرار است ما را اختیار
نهی از ضد میکند از خاص عام   فعل ضد از بعد آن باشد حرام
چونکه باشد آن عملشان بی عوض   نیست ایجاب و قبولی با غرض
از عبادتهای محض است و امل   قصد قربت هست در ای بو عمل
وسوسه در نیتش باشد حرام   پیش ما داعیست نیت والسلام
امر باشد مطلق قید شیء نیست   غیر از این فتوی بگو تو قول کیست
گرچه باشد علم در نص کتاب   حکم آن در ظن ما باشد صواب
تو بگو صالحتک العلم که من   از قبلت خسته را نم منحنی
گرچه برهان نیست لازم بر فقیه   هیئت آوردم در وصل وجر وجه
هر که بینی معتقد یا مجتهد   چون نه تو مجتهد شو معتقد
رد ما رد بر حکم خداست   گرچه اصل اجتهادم از هواست
زانکه ظن مجتهد شد معتبر   گرچه خالی باشد از ظن و اثر
باشد ایشان شیوه این گرهان   این عیاشان باشد و آنلیک نهان
جلوه در محراب و منبر میکنند   در نهان انکار دیگر میکنند
کار دین مصطفی را ساختند   رایت رای و هوا افراختند

هرچه او از علم حق بنیاد کرد — ظن مطلق آمد و بر باد کرد

دین پاکش را بظن آراستند — گاه افزودند و گاهی کاستند

بسکه بر او ستم شد از برگ و ساز — حاش لله گر شناسند دینش باز

ای امیر منتظر ای دست حق — ای ز تو ایجاد بعد و ما سبق

وی ز تو این سقف گردون را مدار — از وجودت فرش خاکی را قرار

ذوالفقار خود برآور از نیام — نیست گردان از جهان مشتی لئام

عالمی از لوث ایشان پاک کن — پاک از این ناپاکیان این خاک کن

تا گرانی نوافران پی سر شوند — بار دیگر بر خر خودشان جهند

دین پاکرا برای آغشته اند — رای خود بگرفته و دین هشته اند

هرچه محروم اند از آن باشد حرام — هرچه دست آید حلال الا کلام

هر یکی شرحی جدا دینی جدا — بر نشان یک آستینی بر جدا

همچو گرگی کوفتند اندر رمه — در میان شیعیان تو همه

رخنه کرده جمله اند در جان و مان — الامان زین نابکاران الامان

جمله مال و جانشان صاحب شدند — بلکه از ایمانشان طالب شدند

جان و مال ما همه اند در تلف — حامی دینی نگاهی زین طرف

جلوه

جلوه ده آخر رخ چون آفتاب — تا که خفاشان شوند اندر حجاب

آشکارا کن ید بیضای خویش — بهر این فرعونیان کفر کیش

یکزمان افکن عصای موسوی — تا ببلعد سحرهای معنوی

سحر این فرعونیان باطل کند — ریشه این نابکاران از زمین کند

جانمان گردد خلاص از شرشان — دین مان ایمن شود از ضرشان

جملگی در دین تو اند در لعب — عالمی از شر ایشان در تعب

گر بگو چه بکند در شاه عوف — بچگان گردند از سهمش مخوف

جمله آلات لعب پنهان کنند — مدعی و مدعی یکسان شوند

حق و باطل شان همه باطل شود — اصل بنخواه و طلب عاطل شود

چونکه جد ظاهر شود اندر مصاف — هر[illegible] نبود مجال اختلاف

اینچو شان روزیکه شه ظاهر شود — سر جدش همچو خود باهر شود

تا چو خفاشان گریزند هرزها — نیست گردد اختلاف جهلها

پرده برگیر از رخ پروردگار — تا عیان بینند روی پرده دار

برفشاند سنجه خود ذوالجلال — در جهان ظاهر شود سر جمال

محو سازد از جهان موهوم را — صحو سازد از کرم معلوم را

بردر دار از روی خود استار خویش — تا عیان سازد همه اسرار خویش

قطع سازد رشتهٔ این بود و تار … در جهان بی پرده آید پرده دار
نور حق بنماید از هیچ از [illegible] ل … جلوه گر گردد خدای لم یزل

اصل هر موجود از فاعل بود … لیک پیدایش از قابل بود
گر نگردد فاعل و قابل قرین … هیچ موجودی نمی گردد مبین
گر چه باشد آینه خود مستقیم … عکس بی شاخص مراو کی شد مقیم
گر بود آینه معوج و قبیح … عکس نیکو اندر او گردد فضیح
گر ببارد سالها ابر بها [illegible] د … کی زمین شوره گردد لاله زار
کی زمین نیک گردد گلستان … تا نگردد آبی اندر وی روان
تا نگشتی آسمان چالاک و چست … از عناصر هیچ موجودی نرست
تا نگردیدی عناصر معتدل … کی شدی از دور گردون منفعل
تا نگردد مرد و زن باهم قرین … کی هویدا گردد از ایشان بنین
هست زین در جمله عالم را مدار … از مؤثر یا تأثر اینش قرار
باش ای مرد دانا تو اهل دهر زبان … گر کجا از تو فراگیرد بیان
از مهندس کودکی یابد نصیب … مرکز آکی چاره سیازد طبیب
کی درد نا بخردان از دل زکف … گر دو صد دلبر بود از هر طرف

سالك ارچه هادیش کامل بود … وا بماند چونکه نا قابل بود

نفس نفس احمد و نور خدا … غیر قابل زو نمی جست اهتدا
بیست و سه سال او دعوت نمود … شاهد قولش کلام الله بود
فعل یزدان بود طوع امر او … بلکه امر و طوع یزدان بود او

بلکه خود بر نور حق را بود دود

قدرت الله بود از دستش عیان … حکمة الله جمله بودش در بیان
زو هویدا معجز پیغمبرا [illegible] ن … آشکار از وی هدای رهبران
از جماد و از نبات و جانوران … از ملایک از زمین و آسمان
جملگی بر صدق قول او گواه … می نمودی خود بعین الله راه
در تمام بعثتش دعوت نمود … باز کو را زاو نفعی نبود
چارتن از او هدایت یافتند … ما بقی از راه او رخ تافتند
آن یکی گفتی ساطیر [illegible] قدیم … وان دگر گفتی که بد مردی حکیم
وان دگر گفتی که سلطان بود او … وان دگر گفتی که نادان بود او
وان دگر گفتی که وجه الله بود … وان دگر گفتی که بی دانی نمود
وان دگر گفتی که خود ذات حق است … وان دگر گفتی که حق مطلق است
وان دگر گفتی که عین الله اوست … وان دگر گفتی که او خود بی هواست

وان دکر کفتی رسول الله بود   کو بخلق احکام حق را می نمود

مختصر در هر زجاجی انجما ل   همچو او نبود در نقص و کمال

بلکه چون بفاعل و قابل نبود   سر او در هر چه غیر از او نبود

آید از غیبم بیاهفا نی به نی   کی شود با این کشاکش قصه طی

کر ترا باشد بر چشمی بصیر   یا بود در سینه ات قلبی خبیر

دلبر خود بین و هل مرات را   کیر معنی را اند تعبیرات را

مبدء چون نی فاعل و قابل نبود   سر او در هر چه غیر از او نمود

باز کو لحق تو از تفسیر آب   کز برایش جان حیا انشد کباب

پس بکفت ای ماهی بحر و نصیب   شبهتا زا عالی با یل لبیب

تا نماید کشف از این معنی نغز   آشکارا ساز دان این قشر مغز

در فلا نجا عالی با درع سو د   کز وجودش حل هر مشکل شود

دامن او را بکف آرید زود   تا نماید غیبتا زا چون شهود

سوی ایشانم همه حیتان شدند   با تضرع باب جودش را زدند

کای ملاذ و ملجاء قوم جهول   هین بباب جود تو جمعی اسئول

اختلافی در میان ما بود   دفع او از فضل و جود تو شود

ماهیسم

ما شنیدستیم تا با شحد و د   آب اندر این جهان دارد وجود

تشنه دیدار آن آبیم ما   از کرم سیر ابمان از آن نما

از کرم بنما بما دیدار او   تا به بینیم آب را ما رو برو

هر چه کردیدیم اندر جست آب   خود ندیدیم و شد دلمان کباب

کفت ای جهال از بحر بعید   چیست غیر از آب در دریا پدید

غیر آبی نیست اندر این جهان   تا دهم رخسار از او من نشان

هر چه می بینید خود آبست و بس   دور نبود نفس آب از هیچ کس

کو شما جز آب بنمودید من   مینماییم ابرا اندر زمن

چونکه بحر از انتها و حد بریست   بر مدارک جمله او دا بر تو بیست

خود همه هستیم در او غوطه ور   کی نهان از ما بود او را اثر

ماهیان کفتند کای شیخ کبیر   وی بچرخ معرفت ماهی منیر

کر چه قولت حجتی ظاهر بود   نور صدقش همچو خور باهر بود

لیک ما از دیدن او کوریم کور   از مقام درک او دوریم دور

کاش کشتی علم و حلم تو کفیل   در وجودش آوردی یک دلیل

تا که نفس ناقصان قانع شود   نور او در قلبشان ساطع شود

زانکه ما محدود و حق شد حدّ ما — حدّ ما در فهم ما شد سدّ ما
از وجود ما گر آوردی دلیل — می‌نشد در فهم او ما را سبیل
گفت آثارش ز کس مستور نیست — لیک چشم جانتان از نور نیست
گر نبودی آب اندر این جهان — از چه می‌باشد شما را این روان
خود همه از جنبش او جاریم — لیک پنداریم کز خود ساریم
جنبش ما جمله از اوست و بس — گرچه نبود آگه از او هیچکس
همین نمی‌بینید پی خود در مسیر — گاه بالا می‌روید و گاه زیر
طالب عزیم و پی خود سوی رزق — میبرد ما را بجد مانند برق
مایل فضلیم و پی خود متصل — طالب وصلیم و پی خود منفصل
قعر می‌جوییم بالا می‌برد — فوق میخواهیم در قعر آورد
عزت ار جوییم او ذلت دهد — فقر گر جوییم او وسعت دهد
گر نبودی غیر ما اندر جهان — کارهامان بد بخواهشمان روان
چونکه می‌بینید این عجز و قصور — وین کشاکش در خفا و در ظهور
معترف گردید بر هستی آب — جان خود چون کنید از پیچ و تاب
هست در فسخ عزایم او پدید — گرچه کنه ذاتش نتوانید دید

چونکه جان را محتجب آن دید روست — خط چشم از دیدن او آثار اوست
چونکه باد از دیده‌ها گردید بر — آینه سنجید نقش گرد پر
چونکه مار از دیده‌ها مستور شد — شعله‌اند ر دیدنش دستور شد
چونکه ذات حق ز امکان برتر است — صورت کامل مرا او را مظهر است
خط امکان از قدم مقصور است — قبله و مسجودشان انحصر است
مقصد معبودشان ذات حق است — رو به شان گرچه بباب مطلق است
چونکه نبود ذات حق از جنسشان — لاجرم از جنس شان یابد نشان
تا گروی خویشتن سویش کند — ملجا و ماوای خود کویش کند
چونکه تن شد ذو جهات و حق بری — بایدت رو سوی کعبه آوری
چونکه او از مخرج منطق جداست — نام نیکویش ملاذ و ملتجاست
چونکه ذاتش از صفت گردید کم — احسن التقویم شد او را اثر
احسن التقویم منحصر کامل است — گو صفات ذات حق را حامل است
گر شما از آب میخواهید اثر — کاملی جویید تا بدهد خبر
گو بود جانش فنا در جان آب — از شراب عشق او باشد شباب
تا او بدهد خبر از سر آب — تو بجویید آب را نی از سراب

زانکه کامل نیست الا آب کون   تابع آبست در سیر و سکون
فعل و ترکش جمله فعل و ترک آب   زانکه فعل و ترک او را هست باب
چونکه فعل و ترک او نابد ملا   از وجود کاملی کردد پدید
باشد او مرآت سرتاپا نما   تند و کند آب را همچون رحا
آب پنهان در رحا باشد عیان   هر رحا باشد عیان و چه نهان
خط چشم ماهی کشت رحالت   او چه داند آب چون در کجاست
او نداند نام آب بر زبان   زین رحا آن نام را کرده بیان
انچه از آن نام هم بیند بصیر   در رحا این آمده اندر نظر
پس رحا جو پس رحا جو پس رحا   از رحا کو از رحا کو از رحا
ابوا بکذار با نفس رحا   تو چه دانی کنه آب ذو العلی
کیرم از ادراک او خود نکذری   چه از این سودای خامت آوری
مرجع ما جملکی وصفست و بس   نیست اکه زاب پنهان هیچکس
وصف کامل نیست الا کاملی   کاملی جو تا بخشد حاصلی
آب چون باد است کامل همچو نی   کز کشاکشهای او بد هد خبر
کاملان باشند خود منقاد موج   در حضیض آیند ایشان در باوج
همچو آن مرده بنزد مرده شوی   کر ببیند انال زدا و را و روی

از شمارا شور آب اندر سرست   کاملی جوئید کو را مظهرست
سوز آب از جانتان کرده کباب   کاملی جوئید کو را هست باب
کر شمارا سوی کامل شد پدید   از دل و جان التجا سوئیش برید
نزد آن درکاه زاریها کنید   ناله و افغان ز درد خود زنید
با تضرع با تذلل با نیا ز   دست بردارید سوی کارساز
با فنا در نزد آن آب ایستید ه   زانکه او هست و شما خود نیستید
چشم حاجت بر مکیر ید اندر خش   زانکه آن مرآت را وجهی است خوش
سوی آن آرید تعظیم و سجود   زانکه آب از روی او وا رد نمود
درد او درمان هر دردی بود   درد بی درمان فراق او شود

کر بان درکاه خود یابید بار   شمهٔ کوئید از این مسکین زار
کای ملاذ و پشت این بی خانمان   دست کیر جملهٔ افتادکان
ای انیس و مونس بی مونسان   وی کس درماندکان و بیکسان
هین بکیر دا بلا افتاده ام   عقل و دین در عشق از کف داده ام
جان من از هجر رویت شد تلف   حامی دینی نکاهی این طرف
یا بکش یا سوی کوی خود بکش   تا بکی با نیم زنور تو غمش

عمر رفت و مرگ غافل در رسید / رحمتی تا صبح وصلت در دمد
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل / پای ما لنگ است این ره بس طویل
جذبهٔ شوقت اگر یاور شود / کوه سنگین قطع منزلها کند
گر بیابی محجوب روی آوری / از فروغش پرده‌هایم بر دری
با همه عصیان ز تو امید کظم / در پریشانی ز تو مطلوب نظم
سوختم از آتش اینسان / روی تو خواهم نه نام و نه نشان

پس بگو شید از من دل سوخته / ای که نارت یک جهان افروخته
کاظم بن قاسم ای شاه جهان / یک نظر کن جانب درماندگان
که ز تاب تابشت تو سوختم / تا که نام نامیت آموختم
کاظم بن قاسم ای رخشنده طور / ای ز نور روی تو تابنده هور
ای جهان جان ای جان جهان / خانه سوز من صد چون من نهان
این چه آتش بد فکنده در تنم / کو زبانی تا از آن یک دم زنم
کو زبانی کو زبانی کو زبان / تا بگویم شمه‌ای از شرح آن
آتشی ز اندام زنم اندر جهان / سوزم از آن دود مان جسم جان
آتشت نی آتش موسی استی / نی شبیه آتش عیسی استی

آتش

آتشت از مغرب مشرق مغرب جداست / مظهر نورش ز حد استواست
نار تو میباشد از نار خلیل / کو برای دوستان بد سلسبیل
گرچه نی آن آتش موسی استی / لیک عیان از سینهٔ سیناستی
آید از او نالهای نخل طور / نور حق از نار او دارد ظهور
نالهایش نالهای شه بود / گرچه درد ناس از آن کوته بود
گرچه دارد دیده کوران حجاب / آفتاب آفتاب آفتاب
چون ز نور تو جهان روشن است / لطفی ار چه جان ما پر روزن است
گرچه ما را روز نی سوی تو نیست / لیک ملجائی بجز کوی تو نیست
نور رویت گر کفیل ما شود / ظلمت خود بینی از جانها رود
ملجاء ارواح ما کوی تو است / جان ما را جمله رو سوی تو است
چونکه ما را راه سوی شاه نیست / وجه ما جز جانب درگاه نیست
مسجد و مسجود ما درگاه اوست / مقصد و مقصود ساجد شاه اوست
شاه ما از مشرق و مغرب جداست / جلوهٔ نورش ز حد استواست
جلوه رویش بود عین الحیوة / زین سبب باشد سوی رویش جهات

او چو قلب است و جهان اعضای او / عضو ما را سوی آن قلب است رو

عضوی از یک دم از او غافل بود   در زمان از ذیب جان عاطل بود

در زمان رجس و نجس گردد بود   میشود از او همه خیرات فوت

بایدش از آن بدن کردن جدا   که نباشد مرده با زنده روا

مرده را با زنده نبود نسبتی   دان تو این ظاهر ز باطن آیتی

پس هر آن عضوی که شد مردار خوار   کی شود دل با عفونتهاش یار

لیک آن عضوی که شد دبسته دل   بطرفه از بین ایشان شد خجل

میشود او زنده از الطاف قلب   میشود ظاهر در او اوصاف قلب

کارهای دل از او ظاهر شود   آب و رنگ جان از او باهر شود

خاری ار روزی بجسم او خلد   دل همه اعضا بیاری آورد

زانکه رنج او بود از آن دل   جمله اعضای بفکر کار دل

گر شود دل روزی از چیزی ملول   میرود از جمله اعضا قرار

پس اگر تو متصل کردی بدل   میرسد از درد تو دردی بدل

جمله اعضای مطیع تو شود   گر ترا خاری بدست و پا رود

نیست عضوی را جدا جور و جفا   بر سر عضوی دگر الا صفا

زانکه رنج هر یکی رنج دل است   دل بهر عضوی بکاری فاعل است

دل کجا خواهد ز خویش از خویشی   جان خود باد شد خوکی ساخت ریشی

دست بی دلبر کجا خاریدن است   چشم بی دل را کجا باریدن است

پای بی دل را کجا رفتار بود   کی زبان را خود بخود گفتار بود

نیست در این ملک فاعل غیر شاه   بی وجود شه چه آید از سپاه

دست اگر روزی بپا آزار کرد   او بامر دفع قلب دفع خار کرد

گر ببر تو دست چپ با دست راست   او بامر دفع قلب دفع زهر خواست

خود دل اندر فکر اعضا روز و شب   فکر اعضا هم خود باشد عجب

آنچه می بینی تو از زیبا و زشت   کار آن باشد که این بنیاد هشت

ذکر این مطلب دگر جا لایق است   دل بذکر او مفصل شایق است

چونکه زان درگاه افتادم بلی   دور افتادم از آن بزم حضور

بایدم رو سوی آن درگاه کرد   کسب انوار از جمال شاه کرد

خوشتر آن باشد که سر ذو الجلال   در بیان پوشیده آرم در مثال

تا نگردد خاطری از آن ملول   مطلب آگه از آن یابد حصول

زاهدا این قصه کامل در خطاب   قول ماهی بود ماهی اندر آب

بود کاظم نام آن دریای جود   کز وجودش ماهیان آمد وجود

بود کاظم آن بحر محیط   کو فرا بگرفت این ارض بسیط

بود کاظم نام آن عین الحیات   کز وجودش ماهیان را بد نجات
قصه آبست و من خود خاکیم   نقل ماهی بود و من زان حاکیم
من نمی‌گویم که حق یا باطل است   آن همانا نقل قول قائل است
کز یمین کشتی توای عالیجناب   حکم فرما اینت ماهی اینت آب
رنجه فرما یک قدم در جوف آب   ماهیان را کن اگر خواهی کباب
گو نمیخواهی ز ماهی دم زنم   قصه از آدم خاکی کنم
گوش کن از داستان انجناب   با ملک والله اعلم بالصواب

از زمین چون جان و بی جان پاک شد   پاک از این ناپاکیان این خاک شد
نوبت آن شد که اندر روزه کار   جلوه گر بی پرده آید پرده دار
نور یزدان مظهر آرائی کند   جلوه از بهر تماشائی کند

آینه گیرد برای طوطیان   از پس آیینه بگشاید زبان
جلوه گر در چنگل و منقار دُر   گوید ای طائر منم حبکم
گوید ای طائر توحی الی   کز پس این پرده گویا نیست حی
جلوه گر گردد بسان طوطیان   تا سخن سنجی کند تعلیمشان

تابادیشا

تا بدیشان راز خود افشا کند   از زبانشان سر خود افشا کند
گر نگشتی جلوه گر چون طوطیان   کی گرفتندی فراز وی زبان
نطقها ما راست از آیینه دار   خاک را با نطق و گویائی چه کار
نوبت آن شد که سر حسن یار   آشکارا گردد اندر روزگار
لن ترانی را تری گردد بدل   نور حق بنماید از صبح ازل
بی جهت پیدا شود اندر جهت   بی صفت گردد هویدا در صفت
چونکه پاک از لوث و دلق اطهر است   از حد افهام امکان برتر است
خواست گیرد در مقام خویشتن   جانشینی در ما اندر زمن
وحی آمد از خداوند علیم   جانب املاک و شیطان رجیم
کاختراعی در زمین منظور ماست   جانشین ما و مسجود شماست
فیض عام را بود بابی عظیم   ذات پاکم را بود وجهی کریم
فیضها زان باب ریزم در جهان   جلوه‌ها زان رو کنم اندر زمان
باشد اندر فیض دست باز من   گو چه بود در عطا انباز من
چشم بینایم بود در اطلاع   گوش دراکم بود اندر سماع
باشد او همچون زبانم در بیان   در احاطه باشدم همچون جنان
در عیان باشد مرا او نی بدیل   باشدم در جلوه مرآت بدیل

رحمت ار خواهم ازان رحمت کنم | نقمت ار خواهم بان نقمت کنم
در حیات خویش باشد روح من | من مر او را سر و او را علن
دید او باشد همه دید ار من | کار او باشد ظهور کار من
اوست خانه من در او خانه خدا | اوست مرآت و در او بینم خود نما
حب او حب من و بغضش مراست | زانکه پیدا زو همه انوار ماست
هرکه رو آرد سوی ان قبله گاه | روی خود آورده باشد سوی اله
گرچه دور و لنگ لنگان میرود | عاقبت فیض از وصالش میبرد
بلکه گر دهری زمین گیر او فتد | رهروی از لطف او را آورد
گر کسی زان او فتد در حجب و راست | منحرف گردد بجهل از راه راست
هرچه رهرو تر بود باشد اضل | گر شود مقعد بود بعدش اقل
پس هر آنکه طالب کوی وصال | بایدش پرهیز از راه ضلال
بایدش در راه او سالک شود | ورنه در تیه مضل هالک شود
آن بود ره که چو در وی بنگری | در نظر آثار مقصد آوری
بینی اندر وی سواد ان دیار | گشته پیدا بی یمینی و یسار
هرچه بسیاری زان آثار فان | بیشتر از بیشتر گردد عیان
خورده خورده قلعه و باغ و منار | آشکارا میشود از آن دیار

تا دهی

تا دهی تمییز زان دیوار و باب | آشکارا گرددت صف قباب
تا شوی داخل بانشهر و دیار | آشکارا گرددت رخسار یار
هست از هر حق حقیقت آشکار | هر صوابی را بود انوار یار
کی بود مقصود در بیره پدید | کی توان در غرب روی شرق دید
حق بنفسه ظاهر است و آشکار | نیست بر او مطلقا ستر و غبار
هر طرف دیدی سواد مقصدت | رو که آن باشد طریق معبدت
نیست آنجا حاجت و بحث و دلیل | مقصدت باشد دلیل آن سبیل
هرچه خواهم مختصر سازم بیان | میکشاند سوی خود بازم عنان
باز بشنو پاسخ املاک را | چون نگون کردند خلق خاک را

لب گشادند از جنات کی اله | میکنی اندر زمین خلقی تباه
سر بپیچند ایشان ره افساد دین | خونها ریزند از کین در زمین
چو گروه جان بن جان گر عناد | فتنها انگیختند اندر بلاد
ما همه تقدیس و تسبیحت کنیم | حوزه دین تو را هی نسپریم
جانشین خواهی ز ما کن جانشین | تا که تقدیست کنیم اندر زمین

گفت من دانم بعلم لایزول   انچه را هستید در فهمش جهول

میشناسم انکه از روی نفاق   با شما گردید گوم اتفاق

جانشینی آفرینم محتشم   انبیا از صلب و بیرون کشم

اوصیاء پاك بعد از انبیاء   میکنم از نسل پاك او بپا

حجتی باشند بر اهل زمین   تا بیاموزندشان آئین دین

از عذاب بن بتر ساننده شان   سوی دین من همی خوانندشان

میکنم دور از زمین نسناس را   تا جدا سازم از ایشان ناس را

میکنم نسناس را پنهان ز ناس   تا ز عصیانشان نسازند اقتباس

میدهم ماوایشان از ابتلاء   هم باطراف زمین هم در هوا

عاصیان از در جهنم جاد هم   در مقام خشم خود ماوی دهم

دور گردید ان خیال عرش من   تا سماء چارمین از این سخن

جمله افتادند در چارم فلك   رو نهادند از بلندی سوی تك

نور حق پنهان شد از انظارشان   محتجب گشتند از انکارشان

این جزای هر حسود جاهل است   کو ز اسرار حقیقت غافل است

غافلان خواهند برهان صدها   نادرا سر دیت یا گر مدیث کار

شخص اگر خود باتش اندر است   بلکه خود آتش نه چیز دیگر است

غافلانرا کی سزد انکار او   چون نه بینند اهل همراه اسرار او

نیست لایق شان بجز ایمان و سلم   گرچه باشد سینه شان خالی ز علم

غافلان از این سخن حیران شوند   خائف و لرزنده و گریان شوند

کی شود تصدیق کردن بی دلیل   هست این معنی ببی امر علیل

غافلند از انکه ممکن با دلیل   هست اندر رهروان و یک سبیل

شخص اگر را اجمالی دیگر است   عالمی دیگر خیالی دیگر است

عالم لاهوت جولانگاه اوست   در فضای لامکان خرگاه اوست

علم او دریا و غافل همچو خس   سیر او چون صرصر و غافل مگس

کی تواند حسن تك دریا رسید   کی مگس در باد صرصر شد پدید

آن شنیدستی که شد از جور باد   پشه نزد سلیمان همره داد

امر شد تا باد را حاضر کنند   حکم حق در شانشان صادر کنند

چونکه آمد باد سخت با شتاب   پشه گردید از نظرش اندر غیاب

گر کند یك شمه سر را که عیان   غافلان افتند در ریب گمان

ابدال درگاه حق پنهان شوند   کافر و سرگشته و حیران شوند

همچو بوذر کو اگر مخبر شدی   از دل سلمان خود کافر شدی

یاد کن از قصهٔ موسی و طور   چون برفت از هوش از اشراق نور
کوه گردید از شکوهش چاک چاک   قوم او گشتند از دهشت هلاک
هر که پا از حد خود بیرون نهد   حد خود را هم ز کف بیرون دهد
هر که او از زیّ خود آید بدر   خون خود سازد بدست خود هدر
ره رو از اندازه گر افزون رود   هم بماند راه و هم بیجان شود

چون ملائک از ادب خارج شدند   باب انکار و تعجب را زدند
ادّعی کردند علم سرّ حق   لاجرم گشتند اهل طعن و دق
از مقام قرب حق گشتند دور   شد بدیشان ظلمت هجران ز نور
دور گردیدند پانصد سال راه   از مقام قرب حق از آن گناه
تا سماء چارمین نازل شدند   ز انکه از طور ادب غافل شدند
چونکه خود را در بلا دیدند خوار   رو بسوی عرش خدا کردند زار

می نمودندی اشارت سوی عرش   کای پدید آرندهٔ این عرش و فرش
ای درت امیدگاه هر کسی   ریزه خوار خوان احسانت بسی
قطرهٔ از عفو تو گر رو کند   معصیتها جمله شست و شو کند
آفتاب عفوت ار پیدا شود   ظلمت عصیان ز عالمها رود
تشنهٔ یک قطرهٔ عفویم ای خدا   بحرها از کاف و نون آری پیا
بحر از یک قطرهٔ کی کم شود   لیک جای موردان پر نم شود
تو بر ما کن ز لطف عام خویش   مرهمی بخشا باین دلهای ریش
بسکه دود آهشان بگرفت اوج   بحر امرزش از او آمد بموج
خانهٔ در چارمین چرخ آفرید   وحی آمد کاینجا سویش رسید
روز و شب باشید مشغول طواف   در مطاف او نمائید اعتکاف
تا بگردد توبتان مقبول ما   عفو گردد شامل حال شما
جملگی در گرد او طائف شدند   نزد آن خانه همه عاکف شدند
سوی آن بردند با خاری پناه   باز گردیدند مقبول اله

چونکه آن درگاه وجه الله بود   هر ایشان قبله شد اندر سجود

رانها در خلقت این خانه است   حیف از آن کاین گوشها بیگانه است
چون کنم با سینه تنگ و حرج   انجذاب انما ایمن راه فرج
میزند در سینه ام اسرار جوش   شد دلم از جوش افتاده خموش
گر نگفتی آتشه والامقا   م   سرها پنهان نماند از انام
آتشی در دهر می افروختم   خرمن خلقی از آن می سوختم
می‌فکندم در جهان یک غلغله   کو فتند از شور شان در ولوله
چون نمایم سینه ها تنگ است تنگ   چون کنم دلها بسی سنگ است سنگ
پس همان خوشتر که سر این مقام   در بیان پوشیده دارم از انام
شرح از ابواب رحمانی   کنم   اقتباس از کار یزدانی کنم
کز درون رحمت کند بر آگهان   وز برون حجت کند گند بر کرهان
شرح آن سازم بیان اندر مثال   مبتدم اندر پای عقل از او عقال

بر کشا بر شعله و نورش نظر   تا ببینی سر آن را با   بصر
نور رها از شعله گر غافل شوند   پای تا سر ظلمت و باطل شوند
جملگی از فیض او گردند دود   میشوند از رویت آن شعله کور
یکدم ار انکار ضوء او کنند   سر ببر سوی علم خود دو کنند

تو بر شان رو سوی آن آورد است   نزد آن آن درگاه زاری کرده است
باید ایشان از ایگردان طواف   در مطاف او نمودن اعتکاف
شعله خود و چیست از نار نهان   آیتی باشد که از آن شد عیان
هر که او مشتاق وصل نار شد   بایدش با شعله دایم یار شد
شعله نبود غیر دودی با صفا   کو فنا در نار گردید از وفا
از خودی بگذشته یکسر او شده   مظهر انی انا النار آمده
نیست نار اما همه افعال   نار   در وجود او همی گشت آشکار
نار خود سوزنده شعله آتی است   نار افروزنده شعله آتی است
دود تیره از کجا سوزنده بود   خود همه ظلمت کی افروزنده بود
چون گذشت از هر چه جز مقصود نار   نار هم شد طالب مقصود یار
حل این مشکل چه افزون شد ملیت   یک مثل از نانی وفی با دیت
تا که شعله خود کار بی از او آت   نعره انی انا النار از او آت
یاد کن از داستان نخل طور   کرد از او انی انا الله چون ظهور
نخل را آن ناله و آن نور بود   ناله و نورش ز صاحب طور بود

دوشبان داستانی داشتم   گفت و اسرار نهانی داشتم



بود نایی تا بصبح از او بگفت　　خود از او میگفت و خود زوی شنفت

گفتمش این نالهای زار چیست　　این فغان و سینهٔ افگار چیست

تا بصبح از شام خود با دوستی　　لب بلب با او بگفت و گوستی

دیگر این زاری و افغان از کجاست　　آه سرد و سینهٔ بریان چراست

گفت رو رو غافلی از سوز عشق　　از مصیبتهای غم اند و ز عشق

محنت وصل از فراق افزون تر است　　هر که او نزدیکتر دلخونتر است

گفتمش یک نی فزون تر نیستی　　مدتی اندر نیستان زیستی

این فغان و ناله زارت نبود　　قوت تقریر و گفتارت نبود

از چه اینسان ناطق گویا شدی　　گفت بشنو چون از این جویا شدی

تا شدم من با لب او آشنا　　از دو دم راست کرد این نوا

ناله زادم از آن وی بود　　من نیم نی را نوایی کی بود

گفتم از نایی بجز یکدم نبود　　از که این ترجیع آمد در وجود

گفت نایی خود چو آن یکدم سرود　　این مخالفها زمن خود رخ نمود

از من این ترجیع و از نایی است دم　　از وی انصوت است و از من زیر و بم

این مخالفها که اند راین نولت　　راست از اندام ناهنجار ماست



همچو آن نی شعله خود دود بیت نار　　نور آن چون ناله است از نور نار

رنگ و شکلی کان عیان در منظر است　　جمله از رو و است و نار از آن بر است

چونکه بگذشت از خودی در حب یار　　گشت خود آیینهٔ حسن نگار

چون نگار از لوث دید اطهر است　　خط جسم از رویت او مظهر است

باد چون از دیدها گردید بر　　آیینه سنجید نقش گردید پر

روح چون محجوب شد از دیدها　　جسم شد مرآت سرتاپا نما

هر که گردد طالب روح نهان　　بایدش رو کرد سوی جسم آن

پس هر آن دودی که خواهد وصل نار　　بایدش با شعله دایم گشت یار

زانکه مقصود نار را جز شعله روی　　گر تو رام نار باید شعله جوی

مطلب از نار نبود کنه ذات　　زانکه اسم و رسم باشد از صفات

کنهش از نام و نشان برتر بود　　کنه از آن بی نام بیک مظهر بود

آتشی کافتاده اند رود و تار　　آتشی باشد دو را از حب یار

آتشی باشد که دلبر همزبان　　شد حبیب شعله آتش فشان

چون ملایک سوی آن بیت آمدند　　با تضرع باب عفو حق زدند

عفو حق شد شامل احوالشان　　گشت حاصل سربسر آمالشان

جمله رو کردند سوی روی حق | لاجرم بردند در طاعت سبق
پس بیامد وحی از یزدان پاک | خلق خواهم بیا آدم ز خاک
چون نمودم راست الخلق جله | سر بسر از بهر او ساجد شوید

پس خطاب آمد ز قهار جلیل | هم با سرافیل وهم بر جبرئیل
تا فرود آیید بهر قبض خاک | از برای آن صورت آن جسم پاک
چون فرو گشتند آن قوم گزین | استعاذه برد سوی حق زمین
چونکه مختار از خطاب حق بدند | هر دو شان سوی فلک بالا شدند
پس مقرر شد که عزرائیل راد | جانب ارض اید از سبع شداد
قبضه بردارد از روی زمین | بهر جسم پاک الخالق گزین
استعاذه برد خاک از قبض او | او هم از عصیان حق تابید رو
قبضه بر داشت از آن خاک زاد | داد اندر دست جبرئیلش قراد
پس کفی بگرفت از آب فرات | گفت از تو آدم هر نیک ذات
از تو آدم جمله پیغمبران | از کیا و اتقیا و رهبران
پس کفی دیگر گرفت از آب شور | گفت از تو هر که از حق هست دور
از تو آدم جمله کفار را | وز تو سازم خلقت اشرار را

کی سزد کس را سؤال از کار من | پرسش از ایشان شود در هر زمن
کرد بر آن قبضه آن کفها روان | تا که جسم مرده اش یابد روان

رازها در خلقت این طینت است | لیک زان انکه او بر فطرت است
ریخت بر آن آب شیرین و اجاج | تا که طبعش زان دو ضد گیرد مزاج
تا شود مختار اندر هر دو راه | هم ره طاعات و هم راه گناه
زین دو هر یک را که خواهد بسپرد | بر مقام و مقصد خود ره برد
گر نبودی هر یکی از آن دو باب | نه بر او رحمت روا بد نه عقاب
سر دیگر کو همیت در این مقام | تا نپندارند او مختار تمام
زانکه آن تفویض در خلقت آیت | قائل تفویض گبر امت است
اختیار از جسم و جان افتد د | جسم بی جان است مانند مدد
گرچه نبود جسم بی جان را وجود | جان بی تن هم نمی یابد شهود
گر نبودی هر یک از آن جسم و جان | طاعت و عصیان کجا گشتی عیان
این معمی چون عما افزایدت | شرح اینمعنی فزون تر بایدت
زانکه این راهیست باریک و دقیق | بلکه دریائیست مواج و عمیق
در تنکش تابان بود شمس قدر | جز بر او مطلع نیست جز با بصیر

دیدهٔ باید که باشد پرده در | تا شود از پرده کثرت بدر
شرح این معنی چه سان سازم عیان | کی در آید رازها پنهان در بیان
هر چه شرح راز افزون آوری | بر خفا افزایدش چون بنگری
پس همان خوشتر که زین رازهان | یک مثل از شمس آرم در بیان

خور چه افروزد بدیوار کثیف | میشود پیدا ازان نور لطیف
گر نبودی آن کثافت با جدار | پرتو پنهان نگشتی آشکار
ور نه از خود پرتوی صادر شدی | سایه از دیوار کی ظاهر شدی
پرتو خور جان جسم است آن جدار | ظل و نور از این دو گردد آشکار
مقصد از دیوار این نفس شقی است | وز فروغ شمس نور عالی است
وه که این دیوار از خود بگذرد | سوی خود از جان و از تن بنگرد
جسم آن همچون مه تابان شود | مهر از رخساره‌اش رخشان شود
خوی او گردد بسان خوی یار | تا بچشم یار بیند روی یار
جان او فانی شود در جان دوست | نه که دلبر همچو مغز و او چه پوست
آنچنان باشد که گوید اوست یار | در میان خلق گشته آشکار
در مقام یار خود قایم شده | از حدث بگذشته دایم شده

همچو فانوسی

همچو فانوسی فتاده نور شمع | جلوه گر چون شعله اندر جمع
این سخن را چون نگه نبود منتها | این زمان بندم سخن زین ماجرا
باز گویم زان دو اصل خیر و شر | حجت دهر قوم هر یک را اثر

چون نمود آن اهل با خاک جفت | گفت بر آن قبضهٔ خاک آنچه گفت
گشت پیدا زان دو اصل هر گروه | اشقیا و اذکیاء با شکوه
زان سبب گشتند هر یک زان دو قوم | طالب اجناس خود من غیر لوم
هر کسی بر فطرت خود میرود | تا باصل خویشتن ملحق شود
ای بسا آلودهٔ با خبث و طیب | نیست او را غیر ذات او نصیب
سگ اگر با آدمی گردد الیف | باز جانش با سگان باشد حلیف

آن شنیدستی که جانشاه انس جان | شد همی روزی از بهر بیان
آشکارا ساخت بر مردم همین | گفت دانید این گروه مسلمین
باشد اندر قبضه‌ام رادم نهان | اسم اهل جنت و آباشان
ای بسا مؤمن که عمر خویش را | صرف در عصیان کند تا انتها
وقت مردن تا او گردد پدید | میرود از طینت پاکش سعید

همچو آن فرعونیان کفرکیش ‌ ‌ ‌ سالها بودند اندر کفر خویش
ناگهان چون نور حق شد آشکار ‌ ‌ ‌ رفت از جان و تن ایشان قرار
سوی ایمان بی محابا تاختند ‌ ‌ ‌ رایت فرمان بری افراختند

پس هویدا ساخت بر مردم تمام ‌ ‌ ‌ آشکارا کرد دست ذوالجلال
گفت باشد اندر این دستم نهان ‌ ‌ ‌ اسم اصل آتش ابا ثنا ن
ای بسا شخص از حق بی خبر ‌ ‌ ‌ سالها اندر عبادت کرده سر
عاقبت کفر نهان ظاهر کند ‌ ‌ ‌ راه دوزخ از شقاوت بسپرد

همچو ابلیس لعین کز جان بدی ‌ ‌ ‌ مدتی اندر صف نیکان شدی
سالها شد در رکوع در سجود ‌ ‌ ‌ در نظرها چون ملایک می‌نمود
چونکه باب امتحان مفتوح شد ‌ ‌ ‌ شد هویدا آنچه اندر پرده بد
سرکشی بنمود از فرمان حق ‌ ‌ ‌ لاجرم گردید اصل طعن و دق
آدم سری نکار شد بیا د
کو چه هر یک را بدستی جای داد

اولیارا کارها پی نکته نیست ‌ ‌ ‌ سر بعضی ظاهر و بعضی خفی است
ای بسا کاری کز ایشان سر زند ‌ ‌ ‌ جاهلان را القو و بیجا بشمرد
لیک از بابان عقل مستقیم ‌ ‌ ‌ رازها فهمند زان امر حکیم
کور گر بر بزم منعم پا زند ‌ ‌ ‌ عیبها بر وضع انجلس کند
لیک بینایان با ذوق سلیم ‌ ‌ ‌ حسنها بینند زان بزم قویم
جای نیکان از ابد دست راست داد ‌ ‌ ‌ زانکه بدران دست ایشان را نهاد
چونکه لوح عالم امکان نگاشت ‌ ‌ ‌ با یمین اسماء ایشان را نگاشت
چونکه گل بنیاد عالم را سرشت ‌ ‌ ‌ خشت ایشان را با این دست هشت
چونکه داد او داد این بزم الست ‌ ‌ ‌ عهد ایشان را با این دست بست
جا ایشان داد اندران دست گزین ‌ ‌ ‌ یعنی ایشانند اصحاب یمین
اشقیا را جای داد اندر شمال ‌ ‌ ‌ یعنی ایشانند اصحاب ضلال
مبدا ایشان چو با این دست بد ‌ ‌ ‌ لاجرم مأوای ایشان این دست شد
شد از آن دست آشکارا این نعال ‌ ‌ ‌ چونکه بد اندست دست ذوالجلال
هر که گوید دست حق مغلول بود ‌ ‌ ‌ میشو از این سخن جفت یهود
دست حق باز است از عهد قدیم ‌ ‌ ‌ میکند انفاق از فضل عمیم
دست را دو حق اگر مغلول بود ‌ ‌ ‌ از چه بگرفت عالم امکان وجود

کونر دست مصطفی دست خداست … بیعت او بیعت سبحان چراست
دمی او از چه بود دم خدا … از چه دیدش کشته دید ذو العلا
چونکه پایانی ندارد اینمقام … ما ز آدم هم رانم کلام

چونکه بر آن قبضه آن کفها فتاد … ملک در پای عرش حق بماند
وحی آمد از خداوند جلیل … سوی املاک و ریاح از هر قبیل
تا و زاند هر یکی بادی بران … طبع خود را اندران سازد عیان
چار خلط اند رخراجش شد پدید … چون ریاح از هر طرف بر او وزید
چونکه ان اخلاط بکرفت امتزاج … صورتی زیبا عیان شد زامتزاج
صورتی مرآت سرتاپا نما … کاشف اوصاف افعال خدا
صورتی از وصف حق اراسته … وز صفات ما سوی پیراسته
صورتی دست ازل نقاش او … سر خود در او نموده مو بمو
لوح محفوظی ولیکن مختصر … عالمی پیدا در او سر قدر
هیکلی ظاهر ولی باطن نمون … باطنی پیدا شده در چند و چون
حجتی قائم بر خلق جهان … آیتی اندر زمین و آسمان
صورت حق را چو آن مرآت بد … احسن التقویم را مصداق شد

کفند کی

کفت هر کس دید آن خلق کریم … غایت این خلقت است امر عظیم
دید ابلیس و میکفت اینکه … چه عظیم است امر این خلق عظام
پس چهل سال اندران افتاده بود … تا که روح الله اندر وی نمود

اربعین سر هست از اسرار حق … کاندرا و هر لاحقی یابد سبق
آن شنیدستی ز قول شاه دین … هر که خود خالص کند بهر اربعین
بر زبان از قلب او کردد روان … چشمهای حکمت و سر نهان
بی ریاضت کی توان کامل شدن … بار علم الله را حامل شدن
اسب چو غربال اند رکار زار … کاو بر واری نماید بکار
تا نکرد جسم و جانت با صفا … کی شوی در محفل اهل وفا
اینه تا صاف مستقبل نشد … عکس مقبل اندرا و حاصل نشد
تا نپردازی دل از اغیار پاک … کی شود پیدا در او حسن نگار
کر نه دل از لوثها طاهر شود … روح ایمان کی در او ظاهر شود

لیک سری اندر اینجا مضمر است … فهم آن عشاق را اندر خور است
تا نتابد نور رخسار نگار … بر دلی که کی میرود از وی قرار

تا که چشمی مست بر او ننگرد   مستی خود بینی از وی کی رود

تا نبند دپای دل گیسوی یار   بر سر کوبش کجا گیرد قرار

تا نیفتد سایهٔ سروی بر او   قامت سروش کجا گردد دو تو

تا دلش را جز به شوقی منجذب   کی تواند راه رسوائی سپرد

تا نیفتد آتشی در خرمنش   کی گداز در بی سبب جان و تنش

گر نسوزی بر دلش طاری شود   بی سبب کی اشک او جاری شود

بی سبب کی میتوان ترسان شدن   رنگ زرد و واله حیران شدن

بی یقین کی میشود امیدوار   بیکاری عاشق و زار و فکار

دلبری باید که بر باید دلی   آتشی باید که سوزد محفلی

نقش اتش را نباشد تابشی   تا که اندر وی نباشد آتشی

سخره آن کو کز زریش رنگ زرد   وز تأسی دعشر در انداز کرد

کرده از تقلید قد خود دو تو   سر بزیر و بسته لب از گفتگو

صورت عشاق جسم عشق جان   عشق نور یار چون شمس جهان

صورت عشاق بی عشق نهان   چون تنی باشد فتاده بیروان

عشق بی معشوق را نبود وجود   کی بود انوار را بی خود بود

چونکه حیرانی فزود تا این بیان   یک مثال از شعله مصباح عیان

تا معانی بینی آن سر خفی   باطن و ظاهر ببینی منجلی

گرچه میگوید حکیم اندر سخن   دود تیره بایدش صافی شدن

بایدش زاو شاخ روغن پاک شد   از صفا چون جوهر افلاک شد

بایدش دل از کثافتها ز دود   همچو مرآت مُبرا از نمود

بایدش پرداخت دل ز اغیار یار   تا شود آیینهٔ حسن نگار

بایدش از پستی اعراض رست   بایدش در اوج علیین نشست

بایدش صافی شدن چون روغنی   بایدش طالب شدن اشراق نار

تا که تابد پرتو ناری بر او   صورت ناری نماید اندر او

تا که در وی آتش سوزان شود   محفلی را نار افروزان شود

لیک روغن کی شود دودی لطیف   کی مجرد گردد آن جسم کثیف

تا نسوزد خرمنش را سوز نار   تابش روی جهان افروز نار

تا نه اورا از خودی بیخود کند   کی فنا در تابش او میشود

تا نه بیند چشم او رخسار یار   کی شود از عشق او جسمش فکار

تا نیفتد سوز آتش در تنش   کی بریزد اشک او بر دامنش

گر نه نار دلربا جلوه کند   کی دل از او شاخ روغن بر کند

چونکه سرّ عشق ناید در بیان   پس همان خوشتر کزان بندم زبان
باز گویم تا که آن یک قبضه خاک   از سمک چون رفت بر اوج سماک

چون کمال اندر تن او شد پدید   حق ز روی خویش نور روی دمید
چونکه دید آن روح علیین مقام   انه مقام پست و کور پر ظلام
دید یکجا هجرش از ماوای قدس   یکطرف دوریش از اخوان انس
یکطرف این کور پر خوف و خطر   با کثافت خانه دید از مدر
دشمنان صف بسته اند هر طرف   جملگی مقصودشان او را تلف
جملگی مستولی اندر اندیار   خود غریب و نه معین او را نه یار
یکتن و دشمن الوف اندر الوف   او یک و ایشان صفوف اندر صفوف
چار سلطان عظیم از چار سو   هر یکی بسته کمر بر قتل او
جمله شان کفار از حق بیخبر   در طریق خود پرستی پی سپر
هر یکی لشکری بیحد و مر   جمله اند در دین آتش پی سپر
جملگی از اهل آن بیت الحزن   آگه از اوضاع آن دار المحن
هر یکی در گوشه اندر کمین   با سلاح حرب منتظر مکین
کنده اند هر قدم چاهی غریر   رفته عمق آن الی قعر السعیر

خوانده اند شهر ایشان دیوی درین خود
می کنند او را سوی آتش خود

در فضای انظلام اندر ظلام   در هوای آن قتام اندر قتام
خانه مشحون با مراض و الم   پر ز آفات و بلا یا و ستم
خانه در معبر چندین مرض   ساخته در معرض چندین عرض
دید هشتم خشتش اندر روی آب   از عبور موج اندر اضطراب
کشتی در جاه موج ابتلا   سرنگون منه بگرداب بلا
چون دخولش بود از امر مجید   لاجرم در جوف آن ماوی کزید
گشت ساکن اندران با ترس و لرز   شد بصد اکراه دران بوم و مرز
وین عجبتر این نور علیین مقام   کو بصد اکراه شد در آن ظلام
حال چون با ظلمت آن شد انیس   با کثافتهای آن چون شد جلیس
چون شد از خاطرش یاران قدس   بی سبب با دشمنان بگرفته انس
داده از کف عهد انوار قدیم   بسته پیمان را با اعظم رمیم
گشته چون مستوحش از دار بقا   بسته دل از جهل بر دار فنا
داد ایمان از کف و با کفر ساخت   نقد روحانی چه سان در جسم باخت
با سمک پیوست و بیزار از سماک   در بها جسم داد آن نور پاک
وین عجبتر آنکه چون وقت رحیل   خواندش تا که خلاوند جلیل
دارد اکراه از لقای نور پاک   بر نمیگرد دل از یک قطعه خاک

نفس امّاره چو آن کرم خلاست / کز خلا ایجادش و اندر خلاست

هرچه کردد زیر و رو اندر خلا / میشود آلوده تر بآن خلا

هرچه مالد خویش را در ان میان / تا کند پاکیزه از ان جسم و جان

میشود آلوده تر با اصل خویش / جفت ان کردد همی از بیش بیش

زی که ناید از کثافت جز کثیف / کی بر اید از خلا خودی لطیف

کو تو را از این بیان باشد انف / یکدمی منکر مشو زان طرف

جبود این تن غیر خیکی پر خلا / العیاذ بالله او کردد ملا

عالمی را کند آن پر سکند / هر که بشمد دست بر بینی نهد

جبود این لحم و عظام این حلود / غیر شیره خوش کو یابد جمود

شیره خر آمش یکدم بی خلا / ن تواند زیستن این بی نوا

کردی خالی شود خیکش از آن / میشود بر هر تل و صحرا روان

کای مسلمانان بغورش رسید / خیک خیک من خالی ز خوی پلید

شد

ایمسلمانان فغان از هجر آن / خیک خالی شد امان از هجر آن

هر کسی خیک خلا پر زان کند / جان خیکی را ز مردن میخرد

میرود از تن قوا از جانت جبو / کو یه سرکیری همی مانند اب

می نشینی در سر هر کوچه زار / کای جوان رحمی باین خیک آر

هر که بینی از کهان و از مهان / خیکها هستند مملو از کهان

کم و زود آن یکی کان خیکها / نان دارند و می از رود یکها

پس دو پای خیکها از بیش من / کز برنجین چوب باشد ریش من

من همان خیکم که هر شب خورده ی / از لحوم است و فشردها و می

عرشها سازید و بکذارید اگر / کستر انید اند را نجا فرش نیک

تا کند ادم خیک خود را با جلال / با مطرش خیکهای با جمال

دور کردد خیکهای مندرس / چونکه نبود خیکهاشان منظر آن

آن یکی کوید که هستم بیعدیل / در کمال حسن و قامت بی بدیل

کندمی در خیک من باشد مصون / از مساماتم عرق ناید برون

خیک این وان همی کندیده است / از مساماتش همی ها پالیده است

آن یکی نالد که خیکم سرد شد / ان یکی کوید که رنکش زرد شد

ان یکی کوید که خام شد روان / آن یکی کوید که کو داغیان

چو تبعیت منکری اندر جهان / اینچنین بینی جمیع مردمان

باقی مردم قیاس از این بکیر / جملکی در قید این خیکند اسیر

کر بخواهم شرح هر یک را کنم / بایدم زان عالی بر هم زنم

دیده بگشا و تواضع پیش گیر … جملگی در قید خوانیم اسیر
جسم این و جان بخار این گه بود … کاندر این تن حاکم و فاعل شود
پس چه باشد نفس جز کرم خلا … کز نکو دد حقش رهنما
زین تن و جان کثیف آید چه چیز … قدر خود میدان و کم کن این ستیز
هر زمان کوئی چنین باید شوم … سوی عرش الله می باید روم
بایدم گشتن ولی ممتحن … میشوم مرآت نور ذو المنن
بس کن این افسانهای کرم پس … قدر خود بشناس و کوته کن نفس
واکن این ادعای خام را … با مقام اش چه انما مرا
دان یقین کز تو نیاید هیچ کار … منتظر شو بهر فضل کردگار
تا چه باشد مقتضای حکمتش … باشد یا شامل آید رحمتش
ارتیاضت کن ترک اندوختن … جد نو آلوده کی جان و تن
که هزاران بو جهد کرم خلا … از مقام خود نیابد اعتلا
کوئیا ای بینم آن مغرور مرد … کز بیان حکمتیم سخره کرد
کاین چه نوع حکمت است ای نیکمرد … لغو گفته انکه این اشعار کرد
کر مکا این وصف خیك تو بود … چونکه آید در میان منکر شود
ور دهن زن دستی تو بر طبل شکم … بین چه سان مملو بود تا پیش فم

از کجی

آن پسر زد دست بر خیك پدر … یافت او را پر زچیزی تا بسر
گفت بابا چیست در این خیك پر … کز بزرگی گشته چون کوه شتر
گفت که باشد در این خیك ای بنی … که بر آن این پوستها کردیده طی
گفت کی خوردی تو این که ای پدر … گفت این که هست زانشهد و شکر
چونکه یکدم مقترن با مرده شد … زین سبب گندیده بو و زنده شد
پس چو اکسیر کند این خیکها … که نماند آن متاع نیکها
گر دی در خیکشان گردد عبیر … میشود گنده تر از خود حمیر
گر تو را از این مقام است اعتلا … بایدت کردن حذر زان خیکها
تا نسازندت چو خود رجس کثیف … همچو آن نیکو غذاهای لطیف
زین سبب لا ترکنوا فرموده حق … تا نگردی مقترن با اهل دق
صحبت نیکان ز نیکان کند … عشرت نادان ترا نادان کند
باد اگر بر مشك و بر عنبر وزد … عنبرین گردد چو زینجا بگذرد
لیک اگر بگذشت از روی نتن … میشود گنده همچون او نتن
ساعتی گر ایستی بر آهنگری … با سیاهی زان جا بگذری
گر بعطاران روی گردی قرین … جامهات گردد چو ایشان عنبرین

پس جهد کن تا توانی زین خسان / تا نسازندت چو خود آن ناکسان
هر که همش روز و شب اشکم بود / قیمتش آن است کز او می رود
لیک ان قومی که شد حق همشان / هر چه حق شد کل کیف و کمشان
جان ایشان مرتبط شد با غیوب / کسب اخلاق حمیده شان خطوب
از علوم حق بود ارزاقشان / سوی علیین بود اشواقشان
رسته باشند از صفات عنصری / بسته اند ایشان بچرخ چنبری
پاک باشد دمشان زین جسمها / برترند ایشان ز لوث نجسها
گرچه بینی چون تو در اسواقشان / لیک نبود همچو تو اشواقشان
گرچه چون مردم گهی اکلی کنند / لیک ایشان مثل این مردم نیند
اکل ایشان قوت جانشان شود / اکل مردم مایه خذلان شود
چون نهان در جسم ایشان جان بود / هم عیان از جانشان جانان بود
جسم خاکی مرکبی باشد جدا / جان علویشان کجا این تن کجا
جان بوند ایشان و ایشان جان بوند / جسم ایشان مرکبی حیوان بود
مالک وجدند نی مملوک تن / گرچه دارد جانشان در تن وطن
گوهر شب تاب را از گل چه باک / چون بود از لوث گل صاف و پاک
لیک تو چون گاو بحری پرده بین / چون نه بینی گوهرش گردد حزین

گرد او اند رجزیره مضطرب / چون ببینند کار گوهر منقلب
غیر گل ناید ورا اندر بصر / چون چو بازرگان نبد اهل نظر
لیک بازرگان چو داند کان بقر / هست از احوال پنهان بیخبر
گوهرش را زود اندازد بطین / تا نگردد جلوه گوهر مبین
آن بقر در قید گل گردد اسیر / و آنگه حیران شود در آن جزیر
چون نیابد گوهر شب تاب خویش / داخل دریا شود با جان ریش
چونکه شد مأیوس در دریا نماد / آمد آن افسونگر و گل برگشاد
گوهر انسان بگل اندوده است / زان بجهل جاهلان افزوده است
هر زمان گوید که انی مثلکم / اینت جامه اینت دامان اینت کم
شخص جاهل همچو آن بحری بقر / غیر گل ناید ورا اندر نظر
حکم گل جاری کند بر آن گهر / میبود از نور پنهان بیخبر
نور نیکان را قیاس از خود کند / طعنهای خویش را بر او زند
جاهلان جان دار او در وحل / باشد اندر جان او نور ازل
نور حق را تو قیاس از خود مکن / نیست جان پاک اندر خاک این
این قیاس از شیطانی بود / این قیاس اسباب حیرانی بود
گفت آدم از گل و من آتشم / نیست لایق بندگی و ذلت کشم

کبر ورزید او ز امر کردگار | ترک سجده کرد و زان شد نابکار
گر بدیدی چشم شیطان جان تو | میشدی از دید او آن کبر طی
آو ندیدی سوی آن در که نمان | مینهادی بر دوش دوی نیاز
اعبدن کو تو را ایمان بود | من هب لا تعبد الشیطان بود
سجده آور سوی آن در که بدل | تا که خوار نفس بار آرد چه کل
زان جهت فرمان بود رحمان شوی | سجده کن تا عاصی شیطان شوی
همچو باذر کان شوی اهل نظر | نه چو کاو بحر باشی بی خبر
ور شوی جامد تو از ظلم خاک و گل | میشود حبس تهی از جان و دل
ورنه بینی از نکویان غیر تن | همچو شیطان افتی اندر محن
جان نه بیند غیر جان تن غیر تن | جان تو واستر از هان تن از علی
اهل ظاهر چشم ظاهر باز شان | اهل باطن نور حق دمساز شان
ای بسا با چشم و باگوش و زبان | صم و بکم و عمی باشد وصفشان
این مدارک گوشهای جان بود | جان از اشان ناظر و پنهان بود
ای بسا داری که دیار دیش نیست | ای بسا وزن که نظار دیش نیست
نه ز هر سوراخ شخصی ناظر است | ای بسا وزن که چون بحر خراست
مقصدم نی جان حیوانی بود | بل مرادم جان ایمانی بود

جان حیوان گرچه دارد برتری | بر کلین بنیاد جسم عنصری
لیک انهم خانه پنهان بود | کو محل جان ایمان شود
جان حیوان خانه در خانه است | هر ایمان همچو تن کاشانه است
غافلان خواندند است حق انعام | مثل ایشان خوانده قوم عام را
چونکه اندر جانشان نبود کسی | غافلند ایشان ز جان هر کسی
کاملان را مثل خود بینند خار | نیست این تن را بر ما افتخار
میخورد چون ما و اشامد چو ما | میرود هر روز در بازارها
از چه باید ما مطیع او شویم | هست راه خویش و از راهش رویم
ما چو اوییم او چه ما جسم کلین | از چه رو سازیم خود را مادهین
او چو ما هم طالب ملک است و مال | نیست فرقی بین ما در هیچ حال
جاهلان این جان علیین است | نه همین جسمی که تو می بینی است

بر کند از جان ش جامه خاک را | بر درد در پرده افلاک را
از مثال و از هیولا بگذرد | از مقام طبع و نفس او بر پرد
پای نسیان بر سر جانش زند | تا رود بود عقل را برهم زند
منکر در عالم امکان شود | منطفی سازد مصابیح شعود

فاش ببیند جلوهٔ دلدار را / هم بچشم یار ببیند یار را

سر وحدت ببیند اندر کاینات / جلوه کو ببیند رخش اندر صفات

جز جمال یارش ناید در نظر / جز کمال یارش ناید در نظر

سر بسر بیند جهانی متحد / مؤتلف بیند ایام ضد وند

تا ببیند نفی اخبار و قدم / سر نبی او را در آید در نظر

عالمی بیند همه عین کمال / کاشکارا گشته از نور جمال

هست هر چیزی بجای خویشتن / هر کسی در حد خود دارد وطن

هر کسی در منزل و ماوای خویش / نه تواند بستن آید نه بپیش

کو شود یکسوی انکی پیش و پس / تا کند تغییر و قتلش یک نفس

عالمی زان پیش و پس بر هم خورد / رشتهٔ ایجاد از هم بگسلد

حکمت ایجادشان باطل شود / عالم از هستی همه عاطل شود

زانکه آن میباشد از امر حکیم / اختلافش نیست جز وضع حکیم

غیر اینها غیر حکم است و کمال / زشت باشد انچه باشد جز جمال

انکه بر وضع جهان گیرد نکات / صندل اند در اختلاف خلق مات

آن نبی گفت با خدای لایزال / دادم از بیماری خود بس ملال

کاش

کاش بخشیدیم از دار الشفا / در مزاج از راه لطفت یک صفا

تا رهم از علت و رنجور هم / کامران گردم زهی مسرور دیم

گفت حقش کای نبی این گفت چیست / از مقامات این سخنها دور نیست

آسمانها گشته در خیل سنیف

تا نقل دادم مصیبت این چنین



فی سنه ۱۲۷۸



